



در باب سرشت تأویلی مارکسیسم

رشد و بیکاری

دیالکتیک اخلاق و اخلاق دیالکتیک

رسانس معجزه آسای آنتونیو گرامشی

فلسفه و تئوری انتقادی

توهم رشد و دمکراسی از طریق بازار

NAGHD (Kritik)

Persische Zeitschrift für kritische Gesellschaftstheorie

12

نقد

۱۲

فهرست

۳ یادداشت ویراستار

ش. والامنش  
رشد و بیکاری ۷

ماکس هورکهایمر  
فلسفه و تئوری انتقادی ۳۹

حمید حمید  
در باب سرشت تأویلی مارکسیسم ۴۹

کارل کوزیک  
اخلاق دیالکتیک و دیالکتیک اخلاق ۶۵

روبرت بوش  
رئیسان معجزه آسای آنتونیو گرامشی ۷۸

محمود بیگی  
توهم رشد و دمکراسی از طریق بازار ۹۸



نقد-سال پنجم-شماره ی دوازدهم- اردیبهشت ماه ۱۳۷۳- ماه مه ۱۹۹۴

ویراستار: ش. والامنش

نشانی

در آلمان:

Postlagerkarte  
Nr. 75743 C  
30001 Hannover  
Germany

در آمریکا:

NAGHD  
P.O. Box 13141  
Berkeley, CA. 94712  
U.S.A.

حساب بانکی:

NAGHD  
نام بانک: Stadtsparkasse Hannover  
شماره ی حساب: Konto: 36274127  
کد بانکی: BLZ: 25050180

## یادداشت ویراستار

اول ماه مه، روز جهانی کارگر، می بایست مناسبتی فرخنده باشد برای ابراز همبستگی بین المللی کارگران به مثابه ی طبقه ای از انسانهای همسرنوشت و تجدید عهدی باشد در مبارزه علیه ستم سرمایه. این همسرنوشتی، اما، اگر قرار باشد از عینیت جایگاه این طبقه در مناسبات اجتماعی و تاریخی منشأ گیرد، محتاج تفسیر تازه ای از شعار «غلبه بر منافع آتی» و «مبارزه در راه منافع آتی» است. در شرایطی که هستی بلاواسطه ی کارگران کارخانه های اسلحه سازی اینسوی جهان مدیون شعله ور ماندن جنگهایی است که در آنسوی جهان خانمان کارگران را خاکستر می کند و بر باد می دهد و در جایی که زندگی کارگر اروپای غربی قربانی مزد ارزان کارگر اروپای شرقی می شود، سخن گفتن از همبستگی بین المللی کارگران به عنوان طبقه ای جهانی، تنها در پرتو آگاهی یافتن به ساز و کار عاملی میسر است که این «تعادل» شوم را در جهان حفظ می کند: همانا سرمایه.

روز جهانی کارگر ظرفی است برای اعلام همبستگی کارگران، اما این قالب هنگامی از محتوایی درخور و مبارزه جو برخوردار خواهد شد که کارگر از آگاهی به موقعیت خویش به مثابه ی کارگر برخوردار شود.

امروز جهانی شده سرمایه، بطور عینی از مزدگیران طبقه ای جهانی ساخته است و «غلبه بر منافع آتی»، نه شهادت طلبی و قربانی شدنی آرمانگرایانه و نه انتظار خیالپردازی ای غیر واقع بینانه، بلکه شناختی کاملاً واقع بینانه از موقعیت جهانی خویش و دریدن پرده ای است که این جایگاه

را پشت غبار منافع ملی و منطقه ای سرمایه بنام منافع ملی و منطقه ای کارگران پنهان می کند. شعار همبستگی، اگر بر پایه ی چنین شناختی استوار نباشد، موعظه ای اخلاقی بیش نخواهد بود و در مقابل رویگردانی کارگران و تند باد واقعیت، موعظه گر را به پیامبری بی پیرو و عبوس بدل خواهد کرد که گناه آرمانگرایی خیالپردازانه ی خود را بگردن پیروان نامومنش می اندازد.

روز اول ماه مه، تنها روز طلب همبستگی نیست، بلکه روز آشکار کردن پایه های واقعی و عینی همسرنوشتی انسانهایی نیز هست که تنها با آگاهی به ضرورت شناختن و شکستن یوغ سرمایه، احساس همبستگی خواهند کرد. در جبهه ی مشترک و علیه دشمن مشترک جنگیدن مستلزم برانداختن مرزهایی دروغین است که میدان نبرد را به جبهه های کوچک، پراکنده و البته واقعی ای تقسیم کرده اند که ما پشت دیواره های آنها، چاره ای جز اذعان به واقعیتشان نداریم. برآمدن بر این دیوارها و کشف مرزهای حقیقی میدان نبرد، محتاج انکار واقعیت خود نیست، اما نیازمند آگاهی فرابرنده به فراز دیواره ی این واقعیت است.

انتشار دوازدهمین شماره ی نقد مقارن است با آغاز پنجمین سال فعالیت ما. آنچه در چهار ساله ی گذشته و دوران تدارک نقد آموخته ایم، اگر تنها همین باشد که گامهای کوچک اما استوار ما را بهتر و زودتر به هدف می رساند تا خود بزرگ بینی های خیالپرورانه و کار عمیق و صبورانه کارا تر است از در پوست شیر شدنهای سوداگرانه، ما را بس است.

در این شماره ی نقد ش. والامنش کوشیده است در نوشته ای تحت عنوان «رشد و بیکاری» به بررسی معضل رابطه ی نرخ رشد و حجم اشتغال پردازد و با طرح الگویی ساده، دریچه ای به این بحث بگشاید. مقاله ی «رشد و بیکاری» تلاشی است برای طرح و تشریح تقابل نظر مارکس درباره ی رابطه ی معکوس انباشت و اشتغال با نظر اقتصاد سیاسی مبنی بر تقارن و تلازم این دو مسئله این است که اگر انباشت و اشتغال رابطه ای بر معکوس دارند و اینرا می توان با مراجعه به تاریخ جوامع صنعتی و به

شهادت آمار و ارقام رسمی نشان داد، چرا نرخ بیکاری در کشورهای پیشرفته پایین تر از کشورهای عقب مانده است و چه روندهایی موجب می شوند که رشد و اشتغال در یکسوی جهان به رکود و بیکاری در سوی دیگر جهان راه برند.

در شماره ی نخست نقد، ترجمه ی مقاله ی مشهور ماکس هورکهایمر درباره ی تئوری سنتی و تئوری انتقادی را دیدیم. در این شماره، ترجمه ی پسگفتاری را که نویسنده بر آن مقاله نوشته خواهیم خواند. هورکهایمر در این نوشته ی کوتاه می کوشد برداشت خود از تئوری انتقادی را برجسته تر سازد. از دید او «روندهایی که در آنها شناخت و موضوع شناخت شکل می گیرند و قرار گرفتن این شناخت در مهار آگاهی، در قلمرو آگاهی صرف جریان ندارند و با مبارزه بر سر اشکال معین زندگی اجتماعی در واقعیت همراهند.» ترجمه ی مقاله ی فوق از متن آلمانیبعده رضا سلحشور بوده است.

حمید حمید در مقاله ی خود تحت عنوان «مقوله ی تبیین در روش شناسی تاریخی مارکس» در شماره ی ۱۰ نقد، بر آن بود که شاکله ی سیستمی روش شناسی علمی مارکس بر دو اهرم روشی مبتنی است که مشخصا با دو عنوان رویکرد «تأویلی» و «تبیینی» شهره اند. در آن نوشته، نویسنده به توضیح رویکرد تبیینی پرداخت و در این شماره ی نقد در نوشته ای تحت عنوان «در باب سرشت تأویلی مارکسیسم» به توضیح و بررسی وجه تأویلی مارکسیسم پرداخته است. حمید ضمن اشاره به پیشینه ی تاریخی و مفهومی پدیده ی هرمنوتیک، می کوشد خصیصه ی تأویلی مارکسیسم را همچون وجهی اصیل از آن برجسته سازد. از دید او «خصیصه ی تأویل جوهر ذاتی مارکسیسم است و هرمنوتیک غربی در بخشهای عمده ای... کوششی برای بهره گیری از این خصیصه ی مارکسیستی است و نه بالعکس.»

«دیالکتیک اخلاق و اخلاق دیالکتیک» عنوان نوشته ای است از کارل کوزیک که ترجمه ی آنرا در این شماره می خوانیم. موضوع محوری بحث

کوزیک در این نوشته رابطه‌ی مارکسیسم و اخلاق است. بنظر او تقریباً همه‌ی تلاشهایی که تاکنون برای حل معضل تناقض بین «قانون» تاریخ و امکانات عمل انسانی صورت گرفته اند از شیوه‌ی تفکری مکانیستی نشان دارند که «فعالیت انسانی را یا عاملی شتاب دهنده در روندی تاریخی و اجتناب ناپذیر می دانند و یا آنرا تسه نقاله‌ی این روند تلقی می کنند.» پاسخ کوزیک به رابطه‌ی مارکسیسم و اخلاق در این جمله‌ی او خلاصه می شود که «اخلاق از نظر مارکسیسم عبارتست از معضل غلبه بر پراتیک شی شده و بتواره. اخلاق دیالکتیک، پراتیک انقلابی است.» نوشته‌ی کوزیک را از متن آلمانی آن رضا سلحشور به فارسی ترجمه کرده است.

اقبال تازه ای که اخیراً از آثار گرامشی بعمل می آید، بویژه توجه ایدئولوگهای راست مدرن به مقوله‌ی هژمونی در آثار گرامشی، موضوع نوشته‌ی ای است از رویرت بوش تحت عنوان «رنسانس معجزه آسای آنتونیو گرامشی» که بخش نخست آنرا در این شماره نقد آورده ایم و بخش دوم آنرا به دلیل طولانی بودن نوشته، در شماره‌ی آینده خواهیم آورد. ترجمه‌ی این مقاله را از متن آلمانی مرتضی گیلانی بر عهده داشته است.

در بخش «دیدگاهها» در این شماره نوشته‌ی ای داریم از محمود بیگی تحت عنوان «توهم رشد اقتصادی و دمکراسی از طریق بازار». وی کوشیده است در این نوشته به ابطال دیدگاه «نئولیبرالها» درباره‌ی نقش بازار در پیشرفت اقتصادی و اثبات اهمیت اقتصاد با برنامه پردازد. او برآنست که نظر «نئولیبرالها» بر تحریف واقعیتهای تاریخی و «یک خلط مبحث تئوریک» استوار است و می کوشد ضمن اشاره به تاریخ صنعتی شدن غرب از یکسو و علت شکست برخی از اقتصادهای متکی بر برنامه از سوی دیگر، از «برنامه» به عنوان عامل رشد اقتصادی دفاع کند.

ش. والامنش

## رشد و بیکاری

گونتر رکزودت<sup>۱</sup> وزیر اقتصاد آلمان که با افتخار خود را سخنگوی حزب لیبرال و مدافع آزادی و برابری انسانها در بازار کار و سرمایه می داند در هر مناسبتی نوید می دهد که سرایشی بحران و قعر رکود در این کشور پایان یافته و حرکت آرام سرمایه بسوی قله‌ی تازه‌ی از رونق و رشد آغاز شده است. مخاطب این پیام امید بخش البته منحصرآ سرمایه داران هستند، زیرا وی پنهان نمی کند که اینبار کارگران از این نمد کلاهی نخواهند دوخت و دوران رونق آینده نه تنها بر میزان اشتغال نخواهد افزود، بلکه بیکاری را افزایش نیز خواهد داد.

در این پیش بینی البته مارکسیستها نکته‌ی تازه‌ی ای نمی بینند و آنرا گواهی بر درستی نظر مارکس در مورد رابطه‌ی انباشت و اشتغال در شیوه‌ی تولید سرمایه داری تلقی خواهند کرد و اگر جاری شدن چنین سخنی بر زبان چنان کسی موجب شگفتی شان شده باشد، خواهند گفت که جبر واقعیت وزیر دولت سرمایه داران را به اذعان حقیقت واداشته است. متفکران و نظریه پردازان مدافع سرمایه داری نیز در این ادعا نکته‌ی ای بدیعی نمی یابند و آنرا تکرار «ایدئولوژی» باطلی خواهند یافت که زمانی از سوی اقتصاددانی بنام مارکس ابداع شده و ابطال آن بارها در تاریخ اثبات شده است؛ و علاج شگفتی آبیخته به خشم خود از ترهات وزیر را در این

می بینند که عالمانه - و البته بحق - بگویند که تاریخ سرمایه داری و بویژه دولت آلمان هرگز از کمبود وزیران ابله در مزیقه نبوده است. با اینحال پرسش مربوط به رابطه ی رشد و بیکاری هر بار در فواصل رونق و بحران و رکود و رونق از نو طرح می شود و در وقفه های حرکت افتان و خیزان و تضادمند سرمایه داری فعلیت نوینی می یابد.

## دو پاسخ

پاسخ اقتصاددانان کلاسیک سرمایه داری و هسته ی مرکزی دیدگاه اقتصاددانان جدید به این پرسش هرگز از این اصل اساسی تخطی نکرده است که رشد موجب افزایش اشتغال است. تئوری مدافعان اقتصاد سرمایه داری همواره بر محور این استدلال چرخیده است که دورانهای رونق با افزایش نرخ اشتغال و ارتقاء دستمزدها همراهند و همین امر زمینه ساز بحرانها و رکود متعاقب آنها خواهد بود. بنابراین اخراج، بیکار سازی و کاهش مزدها در دورانهای رکود، نه تنها اجتناب ناپذیر است، بلکه در تحلیل نهایی و در مجموع بسود مزد بگیران خواهد بود. زیرا کاهش دستمزدها سرمایه را سودآور می سازد و سودآوری سرمایه زمینه ساز رونق مجدد و رشد نوینی است که بنا بر منطق فوق به افزایش اشتغال در مرحله ای بالاتر راه خواهد برد.

در مقابل، پاسخ مارکس نیز به این پرسش صراحت و قاطعیتی انکار ناپذیر دارد. وی بر آنست که انباشت در مقیاس کل سرمایه ی اجتماعی تعادل ترکیب آلی سرمایه را بسود سرمایه ی ثابت و به زیان سرمایه ی متغیر بهم خواهد زد و بنابراین با کاهش مطلق نسبت سهم مزدبگیران به کل سرمایه ی اجتماعی، افزایش میزان نسبی بیکاری قانون اجتناب ناپذیر رشد سرمایه دارانه خواهد بود. «جمعیت کارگری با انباشت سرمایه ای که خود موجد آنست، مستمرا وسائل زائد ساختن خویش را فراهم می سازد.» (۱) و هر اندازه سرمایه انباشته ترشود، «وضع کارگر، اعم از اینکه میزان مزدش بالاپایین است، بدتر» خواهد شد. (۲) قانون انباشت، قانون انباشت سرمایه ازیکسو و انباشت فقر در سوی دیگر است. «هر قدر ثروت

اجتماعی، سرمایه ی بکار افتاده و وسعت و نیروی آن بزرگتر و بالنتیجه شماره ی مطلق پرولتاریا و نیروی بارآور آن زیادتر باشد، سپاه ذخیره ی صنعت بزرگتر است. همان عللی که نیروی گسترش یابنده ی سرمایه را به پیش می راند، نیروی کار استفاده پذیر را منبسط می سازد. بنابراین مقدار نسبی سپاه ذخیره ی صنعتی با توان ثروت نمو می کند. ولی هر اندازه که این سپاه ذخیره نسبت به سپاه فعال بزرگتر باشد، همانقدر اضافه جمعیت پایدار، که فقرش با رنج کارش نسبت معکوس دارد، سترگ تر است. و سرانجام هر قدر قشر امدادگیر طبقه ی کارگر و سپاه ذخیره ی صنعتی بزرگتر باشد، مستمندسازی رسمی بیشتر است. اینست قانون مطلق و عام انباشت سرمایه داری.» (۳) بعبارت دیگر هر قدر در جامعه ای بارآوری اجتماعی کار بالاتر باشد و در نتیجه روند انباشت شتابی فزاینده تر و حجمی عظیم تر داشته باشد، درصد بیکاری موسمی و پایدار بالاتر است و افزایش نسبت سپاه ذخیره ی صنعتی به جمعیت فعال کارگری، خود عامل دیگری در فشار مضاعف بر طبقه ی کارگر خواهد بود. زیرا «کار بی اندازه ی بخش شاغل طبقه ی کارگر، صفوف ذخیره را متورم می سازد، در حالیکه بعکس فشار فزاینده ای که این بخش اخیر بوسیله ی رقابت خویش بر بخش نخست وارد می کند، آنرا به کار طاقت فرسا و قبول تحمیلات کارفرمایان و ادار می نماید.» (۴) پیوستن سندیکاهای فرانسه به اعتراض دانشجویان علیه قانون مربوط به مزد ارزان برای تازه کاران بر اساس همین قاعده قابل توضیح است.

بنابراین در پاسخ به پرسش مربوط به رابطه ی رشد و بیکاری ما با دو موضع کاملا متقابل روبروئیم. یکی رشد را زمینه ساز و مقارن افزایش اشتغال می داند و دیگری بیکاری را ملازم رشد. مسلما می توان مصادیق بسیاری در واقعیت یافت که ناقض دیدگاه نظریه پردازان مدافع سرمایه داری هستند. اما بسیاری از واقعیتهای اجتماعی و تاریخی نیز وجود دارند که بهیچ روی مصداق بلاواسطه ای برای درستی قانون عام و مطلق انباشت مارکس نیستند. مارکس خود بر آن است که «این قانون نیز مانند قوانین دیگر طی تحقق یافتن خویش در نتیجه ی شرایط گوناگون، دستخوش تغییر می شود.» (۵)، ولی تحلیل این تغییرات را خارج از حدود

بررسیهای جلد اول سرمایه، یعنی بررسی سرمایه ی عام می داند. بدینترتیب هم تئوری نظریه پردازان مدافع اقتصاد سرمایه داری و هم محدودیتهای مشخص قانون عام و مطلق انباشت می توانند در حوزه ی بررسی تازه ای درباره ی رابطه ی رشد و بیکاری قرار گیرند. هدف ما در این نوشته همین است.

### رشد و انباشت

پیش از پرداختن به بررسی تفصیلی رابطه ی رشد و بیکاری و تلاش برای طرح الگویی که این رابطه را بطور شماتیک دست یافتنی تر سازد، لازم است نخست مفاهیمی مانند بارآوری، رشد و انباشت را توضیح دهیم. در اقتصاد سرمایه داری ما عموماً با مقوله ی رشد سر و کار داریم و در نقد اقتصاد سیاسی با مقوله ی انباشت؛ و رشد نه تنها با انباشت هم معنا نیست، بلکه همچون پرده ی ساتری آنرا در ابهام فرو می برد و راز انباشت سرمایه دارانه را پنهان می کند. رشد یا نرخ رشد در اقتصاد سرمایه داری شاخصی است که نشان می دهد مجموعه ی کالاها و خدمات تولید شده در یک دوره ی زمانی معین (مثلاً یک سال) نسبت به دوره ی زمانی مشابه ی پیش از آن چه افزایش (یا کاهش) داشته است. بنابراین مفهوم رشد دربرگیرنده ی همه ی کالاها و خدمات، اعم از شیوه ی مصرف آنها و قشر مصرف کننده ی آنهاست. در مفهوم رشد بین مواد خام یا ماشینی که همچون وسیله ی تولید (و یا به تعبیر مارکس همچون سرمایه ی ثابت) مجدداً وارد روند تولید می شود با کالایی که در مصرف افراد جامعه اعم از کارگران، سرمایه داران یا اعضای هر قشر و گروه دیگر وارد می شود، تفاوتی وجود ندارد. در مقابل، انباشت عبارت از آن بخشی از اضافه ارزش است که از سوی سرمایه دار به مثابه ی درآمد خرج نمی شود و دوباره به مثابه ی سرمایه بکار می افتد، یعنی بنوبه ی خود به سرمایه ی ثابت (ابزار تولید، مواد خام، مواد کمکی) و سرمایه ی متغیر (خرید نیروی کار) بدل می شود و مقیاس تولید را به میزان خود گسترش می دهد. در مفهوم رشدروشن نیست که چه بخشی از اضافه تولید یک دوره ی معین به

خدمت گسترش مقیاس تولید گرفته شده است، بهمین دلیل راز انباشت که به مقوله ی اضافه ارزش و استثمار نیروی کار گره خورده است زیر پوشش مقوله ی رشد در تیرگی و ابهام فرو می رود. تمایز بین مقولات رشد و انباشت بویژه بهنگام بررسی رابطه ی رشد و بیکاری اهمیتی کلیدی دارد و بدون ملاحظه ی آن، تحلیل دقیق رابطه ی مذکور امکانپذیر نخواهد بود. با اینحال ما ناگزیریم برای بررسی ادعاهای اقتصاد سیاسی و نقد اقتصاد سیاسی نسبت به واقعیت از زبان واحدی استفاده کنیم و مفاهیمی را بکار بگیریم که دست کم با دقتی نسبی مفاهیم بکار رفته در آنها را دربر بگیرند. در نتیجه ما رشد را به معنی ارتقاء مقیاس تولید می گیریم و از رابطه ی رشد و بیکاری به معنای رابطه ی بین مقیاس تولید و میزان اشتغال سخن خواهیم گفت. تا آنجا که افزایش یا کاهش مقیاس تولید مبین مقدار کل تولیدات است، دربر گیرنده ی مقوله ی رشد نیز هست و تا آنجا که نقطه ی عزیمت را تولید قرار می دهد، می تواند بیان کننده ی مقوله ی انباشت نیز باشد. بنابراین ما می توانیم دو ادعای مذکور را بدین ترتیب مقابل هم قرار دهیم که یکی بر آنست افزایش مقیاس تولید (به معنای رشد) موجب افزایش حجم اشتغال است و دیگری مدعی است که افزایش مقیاس تولید (به معنای انباشت) بیکاری را دامن خواهد زد.

معضل مفهومی دیگر مربوط است به مقوله ی درجه ی بارآوری اجتماعی کار و رابطه اش با رشد و انباشت. درجه ی بارآوری اجتماعی کار عبارت از مقیاسی است که نشان می دهد یک کارگر طی زمانی معین و با شدت معینی از استفاده ی نیروی کار چه مقدار وسیله ی تولید را به محصول تبدیل می کند. مسلماً افزایش درجه ی بارآوری اجتماعی کار موجب افزایش انباشت و میزان رشد یا بطور عمومی مقیاس تولید خواهد بود، اما عکس این رابطه همیشه و همه جا درست نیست و همین مسئله باعث می شود که ما نتوانیم همواره رشد یا انباشت بیشتر یا حتی مقیاس وسیعتر تولید را موکول به بالا رفتن درجه ی بارآوری اجتماعی کار بدانیم. به عنوان مثال می توان تصور کرد که زمینهای بایر بیشتری تنها با افزایش تعداد کشاورزان زیر کشت روندو بدین ترتیب مقیاس تولیدومیزان رشدرا افزایش دهند، بدون آنکه کوچکترین تغییری در درجه ی بارآوری اجتماعی کار

رابطه‌ی حجم اشتغال و افزایش مقیاس تولید در اثر افزایش بارآوری ظاهراً چنان بدیهی است که کمتر «عقل سالمی» می‌تواند منکر آن باشد. در ساده‌ترین حالت، اگر فرض کنیم ۱۰ کارگر با کار عمدتاً ی‌دی روزانه محصولی برابر ۱۰۰ واحد تولید کنند، در اثر بکار گرفتن ماشینی که بارآوری را ۱۰ برابر می‌کند، می‌توان روزانه با ۵ کارگر ۵۰۰ واحد محصول تولید کرد. بنابراین مقیاس تولید از ۱۰۰ به ۵۰۰ افزایش یافته و حجم اشتغال از ۱۰ به ۵ رسیده است. اقتصاددانان مدافع سرمایه‌داری نیز هرگز قصد انکار این رابطه‌ی عقلایی را ندارند و عملی را که به موجب آن لازم می‌شود تحت این شرایط تعدادی از کارگران اخراج شوند، عقلایی کردن تولید می‌نامند.

عقلایی کردن تولید یعنی برقرار کردن رابطه‌ی عقلایی بین وسایل و هدف. اگر هدف افزایش تولید و افزایش سود است و اگر افزایش بارآوری کار این امکان را پدید آورده است که با استقرار یک ماشین بتوان تولید را ۵ برابر و تعداد کارگران را نصف کرد، آنگاه استفاده نکردن از این سطح بارآوری و حفظ همان تعداد کارگر و همان سطح از تولید رابطه‌ی عقلایی بین هدف و وسیله نیست. حتی رهبر حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست آلمان از بکار بردن اصطلاح «عقلایی کردن»، که دست کم در استعمال رایجش در زبان آلمانی به معنای اخراج کارگران است، ابایی ندارد و بر آنست که «هیچکس نمی‌تواند بطور جدی مخالف عقلایی کردن و استفاده از پیشرفت تکنیک در تولید باشد. ولی ما باید موکداً با عقلایی کردن سرمایه‌دارانه که به زیان کارگران است، مبارزه کنیم.» (۷) با این حال عقلایی کردن از نظر سرمایه‌داران و نمایندگان سیاسی و ایدئولوژیک آنها یعنی پذیرفتن رابطه‌ی بین وسیله و هدف، و کارگر اخراج شده یا بیکار شده‌ای که این رابطه را نفهمد، مسلماً موجود عاقلی نیست و اگر برای اعتراض به اخراجش دست به اعتراض و مبارزه‌ی خشونت‌بار بزند، حتماً دیوانه است. سرمایه‌دار از کارگر انتظار دارد که عاقل باشد و روزنامه‌پرچم سرخ، ارگان حزب کمونیست م.ل. آلمان، هم در گزارشی

پدید آمده باشد. تغییرات بسیار جزئی بارآوری کار در شیوه‌های تولید ماقبل سرمایه‌داری مثالی واقعی برای این رابطه است. از سوی دیگر رشد می‌تواند بواسطه‌ی تغییر قیمت مواد تولیدی، بحرانهای سیاسی و اجتماعی، سوانح طبیعی، جنگها و غیره نوسان کند و این نوسانات بهیچ روی به تغییر مقطعی درجه‌ی بارآوری اجتماعی کار منوط نباشند. با اینحال از آنجا که با قاطعیت می‌توان مدعی بود که افزایش بارآوری اجتماعی کار نه تنها علت انباشت سرمایه‌دارانه، بلکه یکی از شرطهای عمده‌ی آنست و مسلماً به گسترش مقیاس تولید و نرخ رشد راه خواهد برد و بویژه از آنجا که حجم سرسام آور محصولات که در دوران سرمایه‌داری تولید شده اند بدون ترقی انفجار آمیز درجه‌ی بارآوری اجتماعی کار غیر قابل تصور خواهد بود، ما مقیاس تولید را در چشم اندازی اجتماعی و تاریخی مبین درجه‌ی بارآوری اجتماعی کار نیز تلقی می‌کنیم. در نتیجه هرگاه در بررسی رابطه‌ی رشد و بیکاری از افزایش تولید ناخالص ملی سخن می‌گوییم، ضمن آگاهی به نکته‌ی فوق، آنرا متضمن ارتقاء درجه‌ی بارآوری اجتماعی کار در مقیاسی تاریخی نیز می‌دانیم.

### نمونه‌ی آلمان

روشن است که تمایز مقولات نقد اقتصاد سیاسی و اقتصاد سرمایه‌داری تنها ناشی از قلمرو تعریفی مفاهیم نیست و از شکافی ژرف بین دو نگرش متقابل و متضاد اجتماعی-تاریخی حکایت دارد، اما ما با انتخاب مقوله‌ی مقیاس تولید مجاز خواهیم بود از زبان مشترکی برای سنجش اعتبار ادعاهایی که بر این مقولات استوارند، استفاده کنیم.

تا آنجا که گسترش مقیاس تولید نتیجه‌ی افزایش درجه‌ی بارآوری اجتماعی کار نباشد، مسلم است که حجم اشتغال را افزایش خواهد داد و تئوری مارکس نیز با این نتیجه مخالفی ندارد. زیرا اگر «ترکیب سرمایه یکسان بماند، انباشت موجب ترقی تقاضای نیروی کار می‌شود.» (۶) بنابراین پرسش محوری درباره‌ی رابطه‌ی رشد و بیکاری مربوط به آن گسترشی از مقیاس تولید است که از افزایش بارآوری حاصل شده باشد.



پیرامون اعتراض کارگران به تعطیل کارخانه ی فولاد کروپ- هوش، نشان می دهد که کارگران مسلماً عاقلند. در ماه مارس ۱۹۹۳ رئیس شرکت فولاد کروپ- هوش، تعطیل کارخانه را که مترادف با بیکار شدن ۲۱۰۰ کارگر است در میان جمع انبوهی از کارگران اعلام می کند و کارگران خشمگین او را هو می کنند و «دروغگو» می نامند. اما وقتی رئیس شرکت مزبور عقل سلیم کارگران را مخاطب قرار می دهد و می گوید «ظرفیت تولید ما ۷۲۵۰۰۰ تن است ولی بازار فقط ۵۴۰۰۰۰ تن آنرا می خواهد»، حتی به گزارش پرچم سرخ «کارگران آرامتر می شوند»، (۸) اینکه چرا و تحت چه شرایطی کارخانه ی مذکور ۱۸۵۰۰۰ تن اضافه تولید دارد و چرا در سال ۱۹۹۲ کشورهای بازار مشترک اروپا مجموعاً ۳۰ میلیون تن اضافه تولید فولاد داشته اند که تقریباً با کل تولید سالانه ی آلمان غربی برابر است (۳۶ میلیون تن در سال ۹۸)، پرسشهایی هستند که بطور بلاواسطه با مراجعه به «عقل سلیم» پاسخی نمی یابند و محتاج «تامل و تفکر» بیشتری هستند! حتی یوهانس راوا نامزد حزب سوسیال دمکرات آلمان برای مقام ریاست جمهوری و رئیس یکی از دولت‌های ایالتی آلمان که بطور سنتی محل تولید ذغال و فولاد است در گفتگویی با نشریه ی سایت تاکید می کند که «ما می توانیم بحران صنایع ذغال و فولاد را راهبری کنیم، اما در حل آن ناتوانیم» (۱۰) یعنی ما می توانیم سیر بحران را چنان دستکاری کنیم که به قیمت اشتغال کارگران آلمان، کارگران بلژیک بیکار شوند، اما برای حل قطعی و نهایی بحران این صنایع چاره ای نداریم. به عبارت دیگر سیاستمدار برجسته ی حزب سوسیال دمکرات ضمن مخاطب قرار دادن عقل سلیم کارگران چاره ای جز اعتراف به سرشت غیر عقلایی بحران ندارد.

با اینحال، برای سرمایه داران صنایع اتومبیل سازی آلمان غربی و برای متفکران اقتصاد سرمایه داری روشن است که افزایش ۴ درصدی تولید اتومبیل در سال ۱۹۹۲ نسبت به سال ۱۹۹۱ و تولید تعداد ناقابل ۵/۲ میلیون وسیله ی نقلیه در این سال رابطه ای عقلایی با اخراج همزمان

۳۱۰۰۰ کارگر در این صنایع دارد. (۱۱)

بنابراین اگر اعتراف سخنگویان سیاسی و ایدئولوژیک سرمایه داری به رابطه ی عقلایی بین افزایش بارآوری و در نتیجه انباشت و رشد با بیکار سازی را نادیده نگیریم و در نظر داشته باشیم که آنها همواره تاکید کرده اند که کارگران کشورهای سابق نوع شوروی دوران گذار سختی را پیش رو دارند و باید برای رسیدن به دوران رونق و شکوفایی اقتصاد قربانی بدهند (یعنی بشوند)، آنگاه می توانیم نتیجه بگیریم که از دید نظریه پردازان اقتصاد سرمایه داری نیز دست کم در کوتاه مدت، رشد نه تنها نمی تواند با افزایش حجم اشتغال مقارن باشد، بلکه مستلزم «استقامت» و «فداکاری» است و با بیکارسازیهای توده ای و وسیع همراه خواهد بود. هفتاد هزار کارگر صنایع فولاد آلمان شرقی که ظرف سه سال گذشته شغل خود را از دست داده اند، مخاطبان پیام «استقامت» و «فداکاری» کذایی اند. مشتی از خروار.

با این وجود هسته ی مرکزی نظریه ی کلاسیک اقتصاد سرمایه داری و اقتصاددانان مدرن اینست که رشد در بلند مدت نرخ اشتغال را افزایش خواهد داد. زیرا رشد موجب گسترش دامنه ی سرمایه گذاری ها خواهد شد و این بنوبه ی خود کارگران تازه ای را بکار خواهد گرفت. به عبارت دیگر نظریه ی اقتصاد سرمایه داری می پذیرد که افزایش درجه ی بارآوری و رشد می تواند منجر به بیکار سازی در شاخه های منفرد تولید شود و موقتاً بیکاری را افزایش دهد، اما در سطح کل سرمایه ی اجتماعی و طی یک دوره ی زمانی طولانی تر، به افزایش اشتغال در شاخه های دیگر و تازه ی تولید راه خواهد برد و در مجموع از نرخ بیکاری خواهد کاست. بنابراین نظریه ی مذکور منکر آن نیست که طی بیست و پنج سال گذشته در آلمان غربی تعداد شاغلین در صنایع فولاد از ۵۰۰ هزار نفر به ۱۶۰ هزار نفر رسیده (۱۲) یا با افزایش درجه ی بارآوری اجتماعی کار به میزان ۲۰۰٪ در صنایع نساجی، تعداد شاغلین در این صنعت ۸۰٪ کاهش یافته است (۱۳)، بلکه برآنست که علیرغم این بیکارسازیها رشد سرمایه گذاری و افزایش تولید در مقیاس کل جامعه بیکاری را کاهش داده و نهایتاً بسود کارگران تمام شده است.

بدین ترتیب بنظر می رسد که ادعای نظریه ی اقتصاد سرمایه داری در مورد رابطه ی رشد و بیکاری در کوتاه مدت با نظر مارکس نسبت به رابطه ی انباشت و اشتغال تفاوتی ندارد و تفاوت و تقابل این دو ادعا در حالتی است که ما دوره ی بلند مدت تری از تولید و بازتولید را در نظر بگیریم. زیرا برخلاف نظریه اقتصاد سیاسی، مارکس برآنست که «در درون سیستم سرمایه داری تمام اسلوبهایی که بمنظور بالا بردن نیروی بارآوری اجتماعی کار مورد استفاده قرار می گیرند به زیان شخص کارگر تمام می شود» (۱۴) و در بلند مدت و در مقیاس کل سرمایه ی اجتماعی، انباشت بیشتر، از سهم سرمایه ی متغیر خواهد کاست و بنابراین بیکاری را بطور نسبی افزایش خواهد داد.

اکنون می توانیم این دو ادعا را در یک جامعه ی معین (آلمان غربی) و در یک دوره ی زمانی معین، یعنی از آغاز دهه ی هفتاد بدینسو، نسبت به واقعیت بسنجیم. از سال ۱۹۷۰ تاکنون اقتصاد آلمان غربی بطور متوسط سالانه رشدی برابر با ۳ درصد داشته است، در حالیکه نرخ بیکاری از ۰/۷ درصد به حدود ۹ درصد رسیده است. به سخن دیگر تعداد بیکاران نسبت به جمعیت آماده به کاری که تقریباً بدون تغییر باقی مانده و در این فاصله بطور متوسط بر محور ۲۷ میلیون نفر نوسان داشته، از ۱۴۸۸۰۰ نفر در سال ۱۹۶۹ به بیش از ۲ میلیون نفر در سال ۱۹۹۰ افزایش یافته است. همزمان مجموع کل محصولات تولید شده در سال ۱۹۹۰ نسبت به سال پر رونق ۱۹۶۹ تقریباً دوبرابر شده است. بنابراین در یک چشم اندازی عمومی نه تنها رشد و اشتغال همزمان نبوده اند، بلکه گسترش عظیم مقیاس تولید به بیکاری توده ای و میلیونی راه برده است. آمار مربوط به سالهای متعاقب وحدت دو آلمان ابعاد وحشتناکتری دارند. نرخ بیکاری در آلمان غربی در سال ۱۹۹۳ بیش از ۸/۵ درصد و در آلمان شرقی بیش از ۱۶/۵ درصد بوده است. رقم بیکاران در این سال بطور متوسط در سراسر آلمان به ۴ میلیون نفر بالغ شده است. وضع فرانسه نیز بهیچ روی بهتر از آلمان نیست. نویسنده ی روزنامه ی سایت در مقاله ای تحت عنوان «رشد بدون کار» سیر سرسام آور افزایش تعداد بیکاران در فرانسه را نسبت به سال ۱۹۷۴ چنین توصیف کرده است: «ژرژ پمپیدو رئیس جمهور

فرانسه تا سال ۱۹۷۴ پیش بینی کرده بود که اگر یک میلیون فرانسوی بیکار وجود داشته باشد انقلاب رخ خواهد داد. پیر موروا نخست وزیر فرانسه در اوایل دهه ی ۸۰، ۳۹ ساعت کار را رایج کرد تا مانع از شکلگیری ۲ میلیون بیکار شود و پیر برگووا جانشین او در آوریل سال ۱۹۹۲ بهنگام احراز پست نخست وزیری قول داد که از هیچ کاری فروگذار نخواهد کرد تا از رسیدن رقم بیکاری به ۳ میلیون نفر پرهیز شود...» (۱۵) با دقت بیشتر و بررسی تفصیلی ارقام فوق حتی می توان نشان داد که نه تنها مقارنت رشد و اشتغال در بلند مدت واقعیت ندارد، بلکه نسبت مستقیم رونق و اشتغال از یکسو و رکود و بیکاری از سوی دیگر نیز، لزوماً مصداقی در واقعیت تاریخ جامعه ی آلمان ندارد.

در سال بحرانی ۱۹۶۷ با نرخ منفی رشدی برابر با ۰/۱ درصد ۴۵۹۵۰۰ نفر در آلمان غربی فاقد کارند. درست است که رونق سال ۱۹۶۹ با انفجار ۷/۵ درصدی رشد سالانه این تعداد را به ۱۴۴۸۰۰ نفر تقلیل می دهد، اما رشد متوسط سالانه ای برابر با ۴/۵ درصد در سالهای متعاقب آن مانع از آن نیست که در بحران سال ۱۹۷۵ ناگهان تعداد بیکاران از مرز یک میلیون نفر بگذرد و حتی در رونق سال ۱۹۷۶ با نرخ رشدی برابر ۵/۶ درصد تعداد بیکاران از یک میلیون نفر کمتر نشود. این عدم تناسب مستقیم زمانی آشکارتر می شود که تعداد ۱/۲۷ میلیون نفری بیکاران در سال بحرانی ۱۹۸۱ نه تنها با رونق سال ۱۹۸۳ و رشدی برابر ۳/۳ درصد کاهش نمی یابد، بلکه ظرف دو سال به ۲/۲۶ میلیون نفر می رسد و تقریباً دوبرابر می شود. در فاصله ی این دو سال، یعنی از گذار بحران به رونق، نرخ بیکاری از ۷/۵ درصد به ۹/۱ درصد می رسد. (۱۶) بدین ترتیب رابطه ی رشد و بیکاری بیشتر از آنکه از قاعده ی ناهمزمانی رشد و بیکاری پیروی کند، مبین حرکت مارپیچی و فزاینده ی حجم بیکاری، قطبی شدن ثروت، افزایش سهم سرمایه ی ثابت و کاهش نسبی سهم سرمایه ی متغیر است. تحت شرایط معین، دوران رونق بخشی از جمعیت زائد کارگری را جذب می کند، اما روند بطئی و درون پوی افزایش بیکاری همچنان به جریان خویش ادامه می دهد تا در بحران و رکود آتی، تعداد بمراتب عظیمتری از کارگران را از کار محروم کند،

بنحوی که افزایش نسبی اشتغال در دوران رونق پس از آن هرگز نتواند رقم بیکاری را حتی به میزان دورانهای رونق پیش از خود پایین آورد. این قطبی شدن را در چشم انداز یک دوره ی ۳۰ ساله، همچنین می توان از طریق بررسی سهم مزد در درآمد ملی بخوبی نشان داد. از سال ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۵ نرخ رشد سالانه (جز سالهای بحرانی ۶۷، ۷۵، ۸۰ و ۸۱ که نرخ رشد حدود صفر یا یک درصد منفی است) همواره مقدار مثبتی بوده و بطور متوسط سالانه از ۴ درصد تجاوز کرده است. در این فاصله ی ۲۵ ساله، مقیاس تولید تقریباً ۱۵۰ درصد افزایش یافته، اما سهم مزد در درآمد ملی بطور متوسط ثابت مانده و از ۶۰/۱٪ در سال ۱۹۶۰ به ۶۰/۶٪ در سال ۱۹۸۵ رسیده است. به عبارت دیگر در حالیکه مجموعه ی سرمایه ی اجتماعی در سال ۱۹۸۵ نسبت به سال ۱۹۶۰ تقریباً ۱/۵ برابر شده است، سهم مزد در درآمد ملی تغییری نکرده است. این ارقام اگرچه می توانند مبین افزایش عظیمی در مقدار مطلق ثروت سرمایه داران ظرف ۲۵ ساله ی مذکور باشند، اما هنوز وجه شاخصی برای قطبی شدن ثروت و فقر نیستند. ولی اگر در نظر آوریم که در فاصله ی همین ۲۵ سال، درصد افراد متکی به مزد از ۷۷/۲٪ به ۸۷/۱٪ افزایش یافته و در عین حال نرخ بیکاری نیز فزونی گرفته است، آنگاه روشن خواهد شد که نه تنها این روند نمایانگر جریان قطبی شدن ثروت اجتماعی است، بلکه حتی بدون محاسبه ی نرخ تورم، به معنی کاهش واقعی دستمزدها نیز هست. زیرا سهم ثابتی از درآمد ملی بناگزیر بین درصد بیشتری از افراد جامعه تقسیم شده و علیرغم افزایش اسمی مقدار مزد، مقدار واقعی آن کاهش نیز یافته است. (۱۷)

با این وجود برای بررسی رشد و بیکاری، تا آنجا که رشد متضمن افزایش درجه ی بارآوری اجتماعی کار و منتج از آن است، باید تحول درجه ی بارآوری را بحساب آورد. در فاصله ی سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۹ بارآوری اجتماعی کار در آلمان غربی در مجموع سه برابر شده است. مقدار محصولی که با کار سالانه ی ۲۱۵۲ ساعته ی یک کارگر قابل تولید بود، در سال ۱۹۸۹ می تواند با کار سالانه ی ۷۰۷ ساعته تولید شود. (۱۸) اما علیرغم افزایش بارآوری به میزان ۳۰۰٪، یعنی با آنکه کار لازم به میزان

یک سوم تقلیل یافته، سهم مزد در درآمد ملی تغییر چشمگیری نکرده است و در نتیجه نه تنها از ارزش واقعی دستمزد کاسته شده، بلکه در کل سرمایه ی اجتماعی نسبت سرمایه ی ثابت به سرمایه ی متغیر برفع سرمایه ی ثابت دگرگون شده است.

با توجه به همه ی این شواهد که ناظر بر روند حرکت سرمایه داری در یک جامعه ی معین و در یک مقطع زمانی معین هستند، می توان ادعا کرد که نظریه ی اقتصاد سرمایه داری در مورد تقارن رشد و اشتغال مصداقی در واقعیت ندارد و واقعیت گواهی بر درستی نظر مارکس در این مورد است. اما، آیا بدین ترتیب ابطال نظریه ی اقتصاد سرمایه داری قطعی است؟ آیا این نظریه هیچ مبنایی واقعی برای ادعای خود ندارد؟ به عبارت دیگر آیا می توان بطور کلی حکم کرد که افزایش بارآوری و رشد اقتصادی در سرمایه داری متضمن نرخ بالاتری از بیکاری و در نتیجه متضمن فقر و فلاکت بیشتری برای درصد فزاینده تری از افراد جامعه خواهد بود؟ یا مارکس حق دارد بگوید «انباشت ثروت در یک قطب در عین حال متضمن انباشت فقر، جان کنی، بندگی، نادانی، خشونت و انحطاط اخلاقی در قطب دیگر است.» (۱۹)؟ اما اگر اینطور است، چرا کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری که مسلماً ثروت بمراتب بیشتری از کشورهای عقب مانده دارند، از رشد سالانه ی با دوام و مطمئن تری برخوردارند و درجه ی بارآوری اجتماعی کار در آنها بمراتب بالاتر از کشورهای عقب مانده است، نرخ بیکاری پایینتری دارند، از تورم مهار شده تری برخوردارند و سطح رفاه عمومی در آنها، اعم از رفاه کارگران تا مستمندان بمراتب بالاتر از کشورهای عقب مانده است؟ به عبارت دیگر، چرا هر چه کشوری پیشرفته تر و نرخ بارآوری اجتماعی کار در آن بالاتر است، نرخ بیکاری اش پایینتر است؟ بدیهی است که مثلاً کشور آلمان یا کشورهای شمال اروپا از بارآوری بمراتب بالاتری نسبت به کشورهای جنوبی و فقیر اروپا مثل اسپانیا و پرتغال یا حتی ایتالیا برخوردارند. با این حال نرخ بیکاری در کشورهای ثروتمندتر کمتر از کشورهای فقیرتر است. در سال ۱۹۹۲ به ترتیب نرخ بیکاری در سوئیس ۳٪، در سوئد ۴/۸٪، در اتریش ۵٪، در آلمان غربی ۶٪، در هلند ۶/۵٪ و در بلژیک ۷/۸٪ بوده است و با آنکه این شاخص در

در فرانسه به ۱۰/۳٪، در ایتالیا و انگلستان به ۱۰٪ می رسد، اما همچنان قابل مقایسه با نرخ بیکاری در کشورهای فقیرتری چون اسپانیا ۱۷/۵٪ یا ایرلند ۱۷٪ نیست. (۲۰) در این آمار می توان دید که اتفاقاً نرخ بیکاری در مقایسه با درجه ی پیشرفت صنعتی و درجه ی بارآوری اجتماعی کار رابطه ی معکوس دارد و بیشتر از آنکه مؤید نظر مارکس باشد، مصداقی برای تایید دیدگاه نظریه پردازان مدافع سرمایه داری و رشد سرمایه دارانه است.

### نمونه ایران

بررسی رابطه ی رشد و بیکاری در ایران به عنوان مثالی برای نشان دادن رابطه ی معکوس آنها که مورد ادعای نظریه ی اقتصاد سرمایه داری است، بنحو فزاینده ای با ابهام مقوله ی رشد دست بگریبان است. زیرا رشد نه تنها همیشه تابعی از درجه ی بارآوری اجتماعی کار نیست، بلکه حتی لزوماً افزایش مقیاس تولید را نیز بیان نمی کند. مشکل اساسی در این بررسی از آنجا ناشی است که رقم رشد، همواره تابعی است از درآمد نفتی ایران و درآمد نفتی در بسیاری مواقع بمراتب بیشتر از آنکه منوط به مقیاس تولید باشد از قیمت نفت در بازار جهانی تاثیر می پذیرد. در دو مثال می توان این نکته را برجسته تر دید: یکی در میزان رشد پیش از انقلاب ۵۷ و دیگر در مشکل رژیم جمهوری اسلامی در برآورد بودجه ی سالانه. رشد متوسط سالانه ی ۸/۸ درصدی در فاصله ی سالهای ۱۳۳۴ تا ۱۳۵۱ ناگهان در سال ۱۳۵۳ به ۲۶٪ و در سال ۱۳۵۵ به ۱۷/۸٪ بالغ می شود. (۲۱) این افزایش عمدتاً ناشی از افزایش ناگهانی قیمت نفت در بازار جهانی است و نه تنها گویای مقیاس تولید نیست، بلکه بهیچ روی نمی تواند شاخصی برای افزایش بارآوری باشد.

نمونه ی دیگر دشواری رژیم جمهوری اسلامی در برآورد بودجه ی سالانه ی کشور است که بناگزیب باید از برآورد قیمت جهانی بازار نفت تبعیت کند. بودجه ی تصویب شده ی رژیم برای سال ۱۳۷۳ برابر است با ۶۹۷۷۲/۷۵ میلیارد ریال که می بایست مبلغ ۱۷۶۵۱/۹۸ میلیارد ریال آن بوسیله ی درآمد نفتی ای معادل ۱۰/۱۴۵ میلیارد دلار تامین شود. اینکه باقیمانده ی

این بودجه، مبلغی معادل ۵۲۱۲۰/۷۷ میلیارد ریال یا ۲۹/۹۸ میلیارد دلار چگونه باید از طریق درآمدهای غیر نفتی دولت تامین شود، مسئله ای جداگانه است. همینقدر اشاره کنم که درآمدهای دولت از مالیاتهای غیر مستقیم ۵۳٪ و درآمدهای دولت از مجموع مالیاتهای مستقیم و غیر مستقیم ۱۶٪ زیر برآورد دولت برای بودجه ی سال ۱۳۷۳ بوده است و نادیده نباید گرفت که منبع همه ی این ارقام منابع دولتی است. اما نکته ی مورد نظر ما اینست که علت برآورد درآمد نفتی به میزان ۱۰/۱۴۵ میلیارد دلار از آنروست که از برآورد ۱۶/۸ میلیارد دلاری برای بودجه ی سال پیش، مبلغی معادل یک چهارم آن بواسطه کاهش قیمت نفت تحقق نیافته است. (۲۲)

با همه ی این احوال و با توجه به نارسائی ارقام رشد در بیان مقیاس تولید و درجه ی بارآوری می توان کوشید با اتکا به متوسط تغییرات در تولید ناخالص ملی و با توجه به این نکته که از سال ۱۳۴۱ بیعد سهم نفت در تولید ناخالص ملی دائماً افزایش یافته و مثلاً از ۱۲/۵٪ در سال ۱۳۴۱ به ۳۶/۸٪ در سال ۱۳۵۴ رسیده است، در حالیکه در همین فاصله ی زمانی سهم بخش صنعت از ۲۴/۶٪ به ۱۹/۳٪ و سهم بخش کشاورزی از ۲۶/۶٪ به ۹/۴٪ کاهش یافته است (۲۳)، رابطه ی رشد و بیکاری را بنحوی دست یافتنی کرد. تولید ناخالص ملی در سال ۱۳۵۷، سالی که بواسطه ی اعتصابات و تلاطمات اجتماعی منجر به قیام بهمن، رشدی منفی برابر ۱۷٪ دارد، برابر است با ۳۹۲۲/۳ میلیارد ریال به قیمت‌های ثابت سال ۱۳۵۳. سقوط بلاواسطه ی تولید ناخالص ملی در سالهای بعد از انقلاب (سال ۱۳۵۸=۳۰۷۰/۵ میلیارد ریال، ۱۳۵۹=۲۵۶۸ میلیارد ریال، ۱۳۶۰=۲۶۳۹/۴ میلیارد ریال و ۱۳۶۱=۳۰۴۰/۳ میلیارد ریال) (۲۴)، بنحوی که تا سال ۱۳۶۲ حتی همین رقم نیز تامین نشده است و بهبود آن بعد از جنگ ایران و عراق مجموعاً حاکی از آنست که فاصله ی دهساله ی پس از انقلاب «شاهد ۵۰ درصد افت درآمد سرانه (به ارزش واقعی) بوده است». (۲۵) همزمان با این سیر قهقرایی اقتصادی، نرخ بیکاری بنحوی بی سابقه افزایش یافته است. نرخ بیکاری ۵ درصدی در سال ۱۳۵۵ در سال ۱۳۶۵ به ۱۵٪ می رسد، بطوریکه از جمعیت آماده بکار ۱۳ میلیون نفر در

سال ۱۳۶۸، ۲/۳ میلیون نفر بیکارند (معادل ۱۷/۱٪). حتی مصطفی صابر به نقل از «ماهنامه ی اطلاعات علمی» در پاییز ۶۸ می نویسد که با ملاحظه ی بیکاری آشکار و پنهان، آمار بیکاری حقیقی به ۶ میلیون نفر یا ۴۳٪ بالغ خواهد شد. (۲۶) نویسنده مقاله ی «معامله با جلدان» در نشریه ی سایت، نرخ بیکاری را در ایران در سال ۱۹۹۳، ۲۳٪ اعلام می کند و با توجه به نرخ تورم ۵۰ تا ۶۰ درصدی می توان به افول سطح زندگی، فقر عمومی و کاهش ارزش واقعی دستمزدها پی برد. (۲۷)

با این ترتیب می بینیم که در نمونه ی ایران، که لزوماً از زمره ی فقیرترین کشورهای جهان سوم نیست، سیر نزولی نرخ رشد با افزایش بیکاری همراه بوده است. نرخ بالای بیکاری در ایران به عنوان نتیجه ی رکود اقتصادی و نرخ پایین بیکاری در کشورهای پیشرفته ی صنعتی به عنوان نتیجه ی رونق و رشد اقتصادی، نشان می دهد که اگرچه در درون یک کشور صنعتی پیشرفته (آلمان غربی) رشد و اشتغال حرکت معکوس داشته اند و این ناقض نظریه ی اقتصاد سرمایه داری است، اما، اولاً در مقایسه ی این کشور با کشوری از جهان سوم رشد و اشتغال رابطه ی مستقیم دارند و ثانیاً در درون یک کشور جهان سوم رکود و بیکاری همزمانند و این دال بر درستی دیدگاه نظریه ی مدافعان رشد سرمایه داری است.

### طرح یک مدل ساده

رشد و بیکاری در کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری و رکود و بیکاری در کشورهای کمتر توسعه یافته از یکسو و پایین بودن نرخ بیکاری در کشورهای دارای درجه ی بالاتر بارآوری در مقایسه با کشورهای برخوردار از درجه ی بارآوری پایین تر کار (مثلاً آلمان در مقایسه با اسپانیا و اسپانیا در مقایسه با ایران) نشان می دهد که برای توضیح رابطه ی رشد و بیکاری، تا آنجا که رشد بین افزایش مقیاس تولید و افزایش درجه ی بارآوری کار است، نیازمند راه حل دیگری هستیم که پاسخگوی این ابهامات و تناقضات باشد.

برای این منظور کوشش خواهیم کرد با طرح مدلی مجرد و کاملاً شماتیک

رابطه ی درجه ی بارآوری اجتماعی کار را با مقدار اضافه ارزش و تأثیری که بالقوه می تواند بر نرخ اشتغال داشته باشد، مورد بررسی قرار دهیم. در این مدل یا شیما فرض می گیریم که مجموع ارزش تولید شده فقط محصول صرف نیروی کار باشد و از سهم تاسیسات، ماشین آلات و مواد اولیه و کمکی و در یک کلام از سهم سرمایه ی ثابت عجلالتاً صرف نظر می کنیم. با این استدلال که ارزش سرمایه ی ثابت وارد شده در تولید، در محصول جبران می شود و انتقال ارزش سرمایه ی ثابت به ارزش محصول تأثیری بر ارزش افزایی ندارد. شمای ما در این سطح، با تئوری ارزش مارکس در تضاد نخواهد بود. زیرا بنا بر تئوری ارزش مارکس نیز، هنگامیکه مسئله بر سر محاسبه ی اضافه ارزش است، می توان از سهم سرمایه ی ثابت چشم پوشی کرد. ارزش بر اساس مقدار کار اجتماعاً لازم یا کار مجرد محاسبه می شود و در نتیجه محصول سرشت مجرد کار زنده ایست که در تولید بکار رفته است. انتقال ارزش سرمایه ی ثابت که تغییری در مقدار اضافه ارزش ایجاد نمی کند، حاصل سرشت مشخص و مفید کار است و سهمی در ارزش نوآفریده ندارد. تئوری اقتصاد سرمایه داری نیز، چه در این سطح و چه در اساس، با این فرض در الگوی ما مخالفتی ندارد. زیرا تا جاییکه به اقتصاد کلاسیک سرمایه داری مربوط است، اساساً ارزش محصول همواره به ارزش کار و ارزش اضافه تجزیه می شود و مبنای محاسبات اقتصاد مدرن سرمایه داری برای محاسبه ی درآمد ملی نیز همچنان مجموع مزدها و سهم سرمایه (سود، بهره و اجاره) است. بنابراین فرض حذف ارزش مواد اولیه و تقلیل کل ارزش نوآفریده به ارزشی که در اثر کار پدید آمده است، نمی تواند الگوی ما را از همان آغاز بی اعتبار کند.

الگوی ما چنین است که فرض می کنیم سه منطقه وجود داشته باشند: به ترتیب منطقه ی I، منطقه ی II و منطقه ی III، بطوریکه نرخ اضافه ارزش، یعنی نسبت اضافه ارزش به سرمایه ی متغیر، در آنها به ترتیب کمتر از یک، برابر با یک و بیشتر از یک باشد. بدین ترتیب بارآوری اجتماعی کار در این سه منطقه متفاوت خواهد بود. در هر یک از این سه منطقه، در یک پروسه ی فرضی تولید، مقدار اضافه ارزش تولید شده را

در سه حالت A و B و C محاسبه می‌کنیم، بنحوی که: حالت A، حالت B بنا باشد، حالت B در شرایطی صورت گیرد که مثلاً با استفاده از همزمان از یک ماشین در هر سه منطقه، بارآوری ۸ برابر شود، یعنی تعداد کالاهای تولید شده توسط یک کارگر در زمان مساوی، ۸ برابر شود و در حالت C، تولید با استفاده از این بارآوری جدید، با نصف تعداد کارگران صورت گیرد.

فرض می‌کنیم در هر منطقه و در هر روند تولید، کالاهایی تولید شوند که مجموعه‌ای از آنها را بتوان با یک سبد اندازه گرفت و فرض می‌گیریم که یک کارگر با استفاده از ۴ سبد از این محصولات نیروی کارش بازتولید شود. بنابراین ارزش نیروی کار برابر خواهد شد با ارزش ۴ سبد از این محصولات.

منطقه I، حالت A. فرض می‌گیریم که در یک دوره تولید، ۲ کارگر و هر کدام روزانه ۸ ساعت مشغول کار باشند و هر کارگر روزانه ۶ سبد محصول تولید کند. بنابراین دو کارگر روزانه ۱۲ سبد تولید می‌کنند. مجموع ارزش ۱۲ سبد، یعنی ارزش کل محصول، طبق فرض اولیه می‌باشد برابر است با ارزشی که ظرف ۱۶ ساعت تولید شده است و برای آسان شدن محاسبه، همواره ارزش تولید شده در یک ساعت را بطور ثابت معادل مبلغی پول، مثلاً ۳۰ تومان می‌گیریم. بنابراین مجموعه‌ی ارزش ۱۲ سبد محصول تولید شده برابر خواهد شد با ۴۸۰ تومان و ارزش هر سبد با ۴۰ تومان. از آنجا که ارزش نیروی کار هر کارگر برابر با ارزش ۴ سبد محصول است، ارزش نیروی کار هر کارگر برابر خواهد شد با ۱۶۰ تومان و ارزش نیروی کار دو کارگر با ۳۲۰ تومان. اگر کل ارزش نیروی کار (۳۲۰ تومان) را از کل ارزش تولید شده (۴۸۰ تومان) کم کنیم، آنگاه مقدار اضافه ارزش برابر است با ۱۶۰ تومان و نرخ اضافه ارزش، یعنی نسبت اضافه ارزش به سرمایه‌ی متغیر برابر است با ۱۶۰:۳۲۰، یعنی ۵۰٪ و در نتیجه کمتر از یک است.

منطقه I، حالت B. با فرض ثابت بودن شرایط دیگر، فرض می‌گیریم

با استفاده از ماشینی معین، بارآوری ۸ برابر شود و کارگر در همان زمان کار روزانه‌ی ۸ ساعته، این بار بجای ۶ سبد، ۴۸ سبد محصول تولید کند و در نتیجه مجموع تعداد محصولات به ۹۶ سبد برسد. از آنجاییکه ارزش محصولات کماکان برابر است با ارزشی که ظرف ۱۶ ساعت تولید شده و در نماینده‌ی پولی اش همان ۴۸۰ تومان است، در نتیجه باید ارزش تک محصول پایین آمده باشد. در این حالت ارزش یک سبد برابر خواهد شد با ۴۸۰:۹۶ یعنی ۵ تومان. بر همین اساس ارزش نیروی کار هر کارگر که ارزش ۴ سبد است، برابر خواهد شد با ۲۰ تومان و ارزش نیروی کار دو کارگر، یعنی سرمایه‌ی متغیر ما، ۴۰ تومان می‌شود و اضافه ارزش که تفاضل کل ارزش محصول با سرمایه‌ی متغیر است، برابر خواهد شد با ۴۴۰ تومان.

منطقه I، حالت C با فرض ثابت بودن شرایط دیگر، اگر تولید با استفاده از بارآوری حالت B، فقط با یک کارگر صورت گیرد، تعداد محصولات برابر ۴۸ سبد، ارزش محصول برابر با ۲۴۰ تومان، ارزش نیروی کار برابر با ۲۰ تومان و اضافه ارزش برابر با ۲۲۰ تومان خواهد شد.

پیش از آنکه به محاسبه‌ی مقدار اضافه ارزش در منطقه‌های II و III بپردازیم، بهتر است برای آسان شدن کار و پرهیز از پراگویی، نحوه‌ی محاسبه‌ی اضافه ارزش را بصورت یک فرمول درآوریم. روال کار ما این بود که ارزش تولید شده از سوی یک کارگر را در تعداد کارگران ضرب کردیم تا کل ارزش بدست آید. ارزش یک سبد را از راه تقسیم ارزش کل بر تعداد کل محصولات بدست آوردیم و ارزش نیروی کار یک کارگر را از حاصلضرب ارزش یک سبد در تعداد سبدهایی که کارگر با استفاده از آنها نیروی کارش را تجدید خواهد کرد. سپس کل ارزش نیروی کار را (که حاصلضرب ارزش نیروی کار یک کارگر با تعداد کارگران است) از کل ارزش تولید شده کم کردیم و به اضافه ارزش کل رسیدیم. اگر ارزش تولید شده توسط یک کارگر را  $w$ ، تعداد کارگران را  $a$ ، تعداد محصولات تولید شده توسط یک کارگر را  $\pi$ ، تعداد محصولات مورد نیاز

یک کارگر را  $m$ ، ضریب بارآوری را (که در حالت A برابر با ۱ و در حالت‌های B و C برابر با ۸ است)  $p$  و مقدار کل اضافه ارزش را  $M$  فرض کنیم، آنگاه می‌توانیم بنویسیم:

$$M = w.a - m[(w.a) : (n.p.a)] . a$$

یا بطور خلاصه:

$$M = w.a[1 - m : (n.p)]$$

برای اینکه کاملاً آشکار باشد که فرمول فوق فقط جمع بست روشی است که برای محاسبه ی اضافه ارزش بکار بردیم، مقدار اضافه ارزش را در سه حالت منطقه ی I، برای I/A و I/B و I/C دوباره حساب می‌کنیم:

$$I/A) \quad M = 240 * 2[1 - 4 : (6 * 1)] = 160$$

$$I/B) \quad M = 240 * 2[1 - 4 : (6 * 8)] = 440$$

$$I/C) \quad M = 240 * 1[1 - 4 : (6 * 8)] = 220$$

منطقه ی II. فرضهای ما در این منطقه نیز جز در مورد نرخ اضافه ارزش با منطقه ی I یکسان است. زیرا با ثابت بودن ساعت کار روزانه، مجموع ارزش محصول تغییر نمی‌کند و ارزش نیروی کار هم برابر با ارزش ۴ سبد محصول باقی خواهد ماند. در اینجا فرض می‌گیریم نرخ اضافه ارزش برابر با ۱۰۰٪ باشد و بنابراین هر کارگر با همان ۸ ساعت کار روزانه بجای ۶ سبد، ۸ سبد محصول تولید کند. مقدار اضافه ارزش طبق فرمول برای حالت‌های A و B و C به شرح زیر بدست می‌آید:

$$II/A) \quad M = 240 * 2[1 - 4 : (8 * 1)] = 240$$

$$II/B) \quad M = 240 * 2[1 - 4 : (8 * 8)] = 450$$

$$II/C) \quad M = 240 * 1[1 - 4 : (8 * 8)] = 225$$

منطقه ی III. تفاوت فرضهای ما کماکان در نرخ اضافه ارزش است. در

نتیجه فرض می‌گیریم نرخ اضافه ارزش برابر ۲۰۰٪ باشد و هرکارگر روزانه با همان ۸ ساعت کار، ۱۲ سبد محصول تولید کند. در نتیجه داریم:

$$III/A) \quad M = 240 * 2[1 - 4 : (12 * 1)] = 320$$

$$III/B) \quad M = 240 * 2[1 - 4 : (12 * 8)] = 460$$

$$III/C) \quad M = 240 * 1[1 - 4 : (12 * 8)] = 230$$

با نگاهی به شمای بسیار ساده و انتزاعی فوق که بر اساس تئوری ارزش اضافه ی نسبی مارکس طراحی شده است می‌توان در نخستین قدم دید که چگونه افزایش بارآوری اجتماعی کار، از طریق کم کردن ارزش نیروی کار بر سهم اضافه ارزش می‌افزاید و بدین ترتیب چگونه می‌توان ضمن افزایش مقدار اضافه ارزش، از درصد معینی از تعداد کارگران صرفنظر کرد. به عبارت دیگر، در این شمای ساده می‌توان رابطه ی مستقیم بین انباشت متکی بر افزایش درجه ی بارآوری کار و بیکارسازی را دید. نتیجه ی دیگری که می‌توان از این شما گرفت اینست که در منطقه ی I، پس از افزایش بارآوری به میزان ۸ برابر و حتی پس از نصف شدن تعداد کارگران، مقدار اضافه ارزش افزایش هم می‌یابد و از ۱۶۰ تومان به ۲۲۰ تومان می‌رسد. در حالیکه در منطقه های II و III، علیرغم افزایش بارآوری به میزان ۸ برابر، نمی‌توان ضمن نصف کردن تعداد کارگران به همان مقدار سابق اضافه ارزش دست یافت.

آیا همین نکته که از این الگوی ساده نتیجه شده است، پاسخی برای معضل رابطه ی رشد و بیکاری نیست؟ بر اساس این نتیجه می‌توان ادعا کرد که در منطقه ای که مبنای بارآوری پایینتر است (منطقه ی I) می‌توان ضمن اخراج تعداد بیشتری از کارگران بر حجم اضافه ارزش افزود و بدین ترتیب می‌توان مدعی شد که این نتیجه، علت بیکاری بیشتر در کشورهای عقب مانده تر نسبت به کشورهای پیشرفته را توضیح می‌دهد، ضمن اینکه از تئوری ارزش و اضافه ارزش مارکس نیز تبعیت کرده است. بعلاوه در هر سه منطقه، اگر چه با تناسبهای مختلف، افزایش بارآوری با افزایش امکان بیکارسازی متقارن است و این نتیجه می‌تواند توضیح دهد که چرا

در کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری، رشد و بیکاری مقارن بوده اند. آیا مشکل به همین سادگی قابل حل است؟ بعید بنظر می رسد. زیرا این نتیجه هنوز توضیح نمی دهد که چرا در کشورهای کمتر پیشرفته و جهان سوم بیکاری با رکود همراه و مقارن است. بعلاوه چه لزومی دارد که سرمایه دار منطقه ی I نیمی از کارگران خود را اخراج کند و بدین ترتیب از اضافه ارزش کمتری برخوردار شود؟ مگر هدف سرمایه افزایش اضافه ارزش و انباشت بیشتر نیست؟ و اگر چنین است، آنگاه سرمایه دار نه تنها کارگانش را حفظ می کند، بلکه بر تعداد آنها نیز خواهد افزود تا اضافه ارزش بیشتری نصیبش شود و در اینصورت دیگر انباشت با بیکاری مقارن نخواهد بود. بنابراین مشکل به همین سادگی قابل حل نیست.

اما پیش از آنکه قدم بعدی در نزدیک شدن به حل مشکل را برداریم، ببینیم از همین الگوی ساده چه نتایج قطعی و درستی می شود گرفت. شمای ساده ی فوق نشان می دهد که: ۱- افزایش درجه ی بارآوری اجتماعی کار امکان عینی انباشت را فراهم می سازد. ۲- افزایش درجه ی بارآوری اجتماعی کار، حتی وقتی همه ی ارزش نیروی کار پرداخت شود، موجب افزایش اضافه ارزش می شود و امکان کم کردن تعداد کارگران را فراهم می سازد. ۳- افزایش حجم تولید و صرفنظر کردن از بخشی از کارگران، صرفاً بر پایه ی تولید سرمایه دارانه قابل توضیح است، زیرا هدف تولید تامین تعادل مصرفی در جامعه نیست و تولید ارزش و اضافه ارزش است. اگر جامعه با تولیدات حاصل از سطح معینی از بارآوری اجتماعی می تواند حیات جامعه و آینده ی آنرا تامین کند، آنگاه افزایش درجه ی بارآوری لزوماً به افزایش حجم تولید راه نخواهد برد، بلکه می تواند از ساعات کار روزانه بکاهد و بر زمان فراغت افراد جامعه بیفزاید. ۴- جایکه مثل منطقه ی I ارزش نیروی کار بیشتر است (و ارزش نیروی کار را نباید با مزد که قیمت کار است، اشتباه کرد)، جهش انفجاری در بارآوری اجتماعی کار به تناسب بالاتری، صرفنظر کردن از نیروی کار را ممکن می کند. ۵- در نتیجه امکان حذف کار و کارگر در اثر افزایش هر چه فزاینده تر بارآوری اجتماعی کار با مرزهای شیوه ی تولید سرمایه داری

روبرو می شود. میشل پرادری<sup>۱</sup> رئیس قسمت کارکنان کارخانه ی «رنو» در فرانسه می گوید: «صاحبان صنایع ما رویای کارخانه ی بدون کارگر را می بینند» (۲۸) و اولی فینک<sup>۲</sup> که زمانی رهبر کمیسیون اجتماعی در حزب دمکرات مسیحی آلمان بود، گویی در پاسخ به رویای صاحبان صنایع در فرانسه می گوید: «خواست کمونیسم مبنی بر لغو مالکیت خصوصی بر سرمایه ی مولد غلط بود. تاریخ این مسئله را ثابت کرد. اما این سرمایه نباید در دست افراد محدودی باشد، وگرنه سرمایه داری نیز مدت طولانی نخواهد پایید» (۲۹)

همانطور که اشاره کردم، شمای فوق در وضعیت کنونی اش هنوز قادر به حل معضل مورد نظر ما نیست. ببینیم علت چیست؟ در محاسبه ی مقدار اضافه ارزش در سه منطقه ی مذکور فرض بر این بوده است که این سه منطقه با یکدیگر ارتباطی ندارند و کالاهای تولید شده را بنا به ارزش تمام شده در همان منطقه ی خود می فروشند. اما اگر قرار باشد این سه منطقه تمثیلی برای مقایسه ی رابطه رشد و بیکاری در کشورهای پیشرفته با بارآوری بالا و کشورهای عقب مانده با بارآوری پایین باشند، آنگاه باید ترتیبی بدهیم که این سه منطقه با یکدیگر در ارتباط قرار گیرند و محصولات خود را در بازار مشترکی بفروشند. به محض آنکه این ارتباط برقرار شود، آنگاه بهای فروش کالاها دیگر نمی تواند با ارزش تمام شده ی آنها برابر باشد و مسلماً بسوی ارزش میانگین در این بازار واحد میل خواهد کرد.

فرض می کنیم که در حالیکه در اثر بکار بردن یک ماشین، بارآوری در هر سه منطقه ۸ برابر شده است، تولید کنندگان سه منطقه محصولات خود را در بازار واحدی بفروشند. در این حالت ارزش متوسط هر سبد در بازار برابر خواهد شد با میانگین ارزشهایی که هر سبد بطور مستقل در هر منطقه دارد. در منطقه ی I برابر است با  $۴۸۰:۹۶=۵$  تومان؛ در منطقه ی II برابر است با  $۱۲۸:۴۸۰=۳/۷۵$  تومان و در منطقه ی III برابر است با  $۴۸۰:۱۹۲=۲/۵$  تومان؛ و بدین ترتیب ارزش میانگین هر سبد در بازار



برابر با  $3/75$  خواهد بود.

اینک مقدار اضافه ارزش را در هر سه منطقه براساس هر سبد  $3/75$  تومان برای حالات B و C حساب می کنیم؛ بدین ترتیب که از ارزش کل محصول که حاصل ضرب تعداد محصولات در ارزش میانگین است، مقدار کل ارزش نیروی کار را که خود حاصل ضرب تعداد سبدهای مورد نیاز یک کارگر در ارزش میانگین و در تعداد کارگران است کم می کنیم:

$$I/B) \quad M = 96 * 3/75 - 4 * 3/75 * 2 = 330$$

$$I/C) \quad M = 48 * 3/75 - 4 * 3/75 * 1 = 165$$

$$II/B) \quad M = 128 * 3/75 - 4 * 3/75 * 2 = 450$$

$$II/C) \quad M = 64 * 3/75 - 4 * 3/75 * 1 = 225$$

$$III/B) \quad M = 192 * 3/75 - 4 * 3/75 * 2 = 690$$

$$III/C) \quad M = 96 * 3/75 - 4 * 3/75 * 1 = 345$$

می بینیم که برقرار کردن ارتباط بین سه منطقه و تحویل ارزش کالا به ارزش میانگین، شمای ما را اندکی به واقعیت شبیه تر می کند. در این مرحله، سرمایه دار منطقه ی I پس از استفاده از درجه ی جدید بارآوری با اخراج نیمی از کارگران حداکثر می تواند همان مقدار اضافه ارزش بدست آورد، در حالیکه سرمایه دار منطقه ی III که در شکل قبلی شمای ما نمی توانست با اخراج نیمی از کارگرانش، هرگز به مقدار سابق اضافه ارزش برسد، این بار می تواند، حتی با اخراج نیمی از کارگران اضافه ارزشش را افزایش هم بدهد. بنابراین می شود رابطه افزایش بارآوری و امکان اخراج کارگران را مطابق با نظر مارکس در این باره توضیح داد. بعلاوه می شود ادعا کرد که در این حالت، سرمایه دار منطقه ی I ناگزیر می شود مقدار مزد را به زیر ارزش واقعی نیروی کار تقلیل دهد و سرمایه دار منطقه ی III می تواند مرزها را بالاتر از ارزش نیروی کار بردارد و بدین ترتیب توضیح داد که چرا مرزها در کشورهای پیشرفته تر

بالا و در کشورهای عقب مانده پایین اند. اما مشکل واقعی ما مبنی بر اینکه چرا نرخ بیکاری در کشورهای پیشرفته پایینتر از کشورهای عقب مانده است همچنان حل نمی شود، بلکه بر عکس بر اساس این شمای جدید، امکان اخراج کارگران در کشورهای پیشرفته بیشتر هم می شود.

پیش از آنکه آخرین نتایج را از شمای مرحله ی دوم بگیریم، آنرا یکقدم دیگر به واقعیت نزدیک می کنیم، تا همه ی مشکلات و نارسائیهای آن آشکارتر شوند. فرض می گیریم که استفاده از ماشین جدیدی که بارآوری کار را افزایش می دهد به نسبت مساوی موجب افزایش بارآوری در هر سه منطقه نشود. معقول هم هست. زیرا با توجه به عواملی واقعی مثل شبکه ی ارتباطات، سطح آموزش عمومی، سطح آموزش فنی نیروی کار و امکانات تاسیساتی عمومی چنین انتظاری از واقعیت بدور است. بنابراین فرض می گیریم استفاده از ماشین جدید، بارآوری را در منطقه ی I دوبرابر، در منطقه ی II چهار برابر و در منطقه ی III هشت برابر کند. با فرض اینکه سه منطقه با هم در ارتباط باشند و کالاها به ارزش میانگین بازار فروش روند، یکبار دیگر مقدار اضافه ارزش را در حالات B و C برای هر سه منطقه حساب می کنیم. در شرایط جدید، ارزش تمام شده ی هر سبد در مناطق I و II و III به ترتیب ۲۰،  $7/5$  و  $2/5$  تومان و ارزش میانگین بازار ۱۰ تومان خواهد شد. بنابراین داریم:

$$I/B) \quad M = 24 * 10 - 4 * 10 * 2 = 160$$

$$I/C) \quad M = 12 * 10 - 4 * 10 * 1 = 80$$

$$II/B) \quad M = 64 * 10 - 4 * 10 * 2 = 560$$

$$II/C) \quad M = 32 * 10 - 4 * 10 * 1 = 280$$

$$III/B) \quad M = 192 * 10 - 4 * 10 * 2 = 1840$$

$$III/C) \quad M = 96 * 10 - 4 * 10 * 1 = 920$$

بدین ترتیب کاملاً آشکار می شود که چگونه سرمایه دار منطقه ی I (تمثیل

کشور عقب مانده)، حتی پس از استفاده از ماشین جدید که بارآوری را دوبرابر کرده است و با حفظ همه ی کارگران نمی تواند اضافه ارزش جدیدی بدست آورد، در حالیکه سرمایه دار منطقه ی III (تمثیل کشوری پیشرفته) با استفاده از ماشین جدید می تواند ضمن اخراج نیمی از کارگران، مقدار اضافه ارزش را تقریباً ۴ برابر کند و از ۲۳۰ تومان در شمای مرحله ی اول به ۹۲۰ تومان در مرحله ی اخیر برساند.

محاسبات ما در مرحله ی اخیر امکانات این شما را برای نشان دادن رابطه ی بارآوری کار و بیکاری در سرمایه داری کاملاً برجسته می کند. در ضمن مشکل دیگری را که در مرحله ی اول داشتیم حل می کند. در آن مرحله یک از سئوالات بی جواب ما این بود که چرا سرمایه دار منطقه ی I نباید از درجه ی جدید بارآوری استفاده کند و اضافه ارزشش را افزایش بدهد؟ و از آنجا به این مشکل بر می خوردیم که رابطه ی بارآوری کار و بیکاری در عین حال می تواند با انگیزه ی اساسی تولید سرمایه داری یعنی افزایش سود و انباشت در تناقض قرار گیرد. اما در مرحله ی اخیر می بینیم که سرمایه دار منطقه ی I نه تنها مقیاس تولید را گسترش می دهد، بلکه از اینکار ناگزیر هم هست. زیرا در صورت اخراج کارگران، حتی نمی تواند به میزان اضافه ارزش قبلی نیز دست یابد.

بنابراین دقیقاً با اتکا به تئوری ارزش اضافه ی نسبی می توان توضیح داد که چرا در کشورهای پیشرفته، بالا رفتن درجه ی بارآوری و در نتیجه انباشت و رشد با افزایش نرخ بیکاری همراه است، می توان توضیح داد که چرا کارکرد این قانون، موجب ثروتمندتر شدن کشورهای پیشرفته و فقیرتر شدن کشورهای عقب مانده می شود و می توان روشن کرد که چرا سطح دستمزدها در کشورهای پیشرفته بالاتر از سطح دستمزدها در کشورهای عقب مانده است. اما همچنان نمی توان توضیح داد که چرا نرخ بیکاری در کشورهای پیشرفته کمتر از کشورهای عقب مانده است و مرحله ی اخیر شمای ما این معضل را هر چه آشکارتر کرده است.

حاصل این شما در تحلیل نهایی اینست که افزایش درجه ی بارآوری اجتماعی کار اگر در سطح سرمایه ی بین المللی مورد ملاحظه قرار گیرد، موجب رشد و بیکاری در یکسو و رکود و بیکاری در سوی دیگر است. به

عبارت دقیقتر، همان روندهایی که موجب می شوند رشد و بیکاری در مرکزی با درجه ی بارآوری اجتماعی بالاتر کار مقارن باشند، در حلقه ی پیرامون این مرکز، به رکود و بیکاری ناشی از رکود راه می برند. اما شمای ما علیرغم نشان دادن این نتیجه هنوز نمی تواند چگونگی آنرا توضیح دهد و بنابراین همچنان یک نقص جدی دارد که باید در رفع آن بکوشیم.

### نقش سرمایه ی ثابت

ما در بررسیهای خود در هر مرحله نقش سرمایه ثابت، یعنی ارزش مواد خام، وسائل تولید، تاسیسات و وسائل و مواد کمکی را نادیده گرفتیم؛ زیرا بر آن بودیم که در محاسبه ی مقدار اضافه ارزش نقشی ایفا نمی کنند. درست هم بود. مسلماً با افزایش مقیاس تولید و در اثر افزایش درجه ی بارآوری، باز هم ارزش سرمایه ثابت در محصول جبران می شود و در مقدار اضافه ارزش تأثیری نمی گذارد. مثلاً اگر تولید چاپخانه ای در روز ۱۰۰ نسخه روزنامه باشد، مسلماً به حجم معینی کاغذ که برای چاپ ۱۰۰ روزنامه لازم است، نیاز دارد. فرض ما بر این بوده است که ارزش کاغذ در محصول جبران می شود. حال اگر بارآوری ۱۰ برابر شود و چاپخانه ی مزبور روزانه ۱۰۰۰ نسخه روزنامه تولید کند، آنگاه برای چاپ ۹۰۰ نسخه ی اضافه به ۹ برابر کاغذ نیاز دارد. درست است که ارزش این کاغذ لازم برای ۹۰۰ روزنامه ی اضافی در محصول ۹۰۰ تایی جبران می شود، اما باید برای تهیه ی آن سرمایه ای از پیش وجود داشته باشد. آشکارا میل باطنی صاحب چاپخانه این است که با استفاده از این بارآوری از تعداد کارگران نکاهد و تولیدش را ده برابر کند تا سود بمراتب بیشتری ببرد. اما اگر فرض کنیم که مجموع سرمایه ی اولیه ی او (شامل آنچه دارد و آنچه می تواند و می خواهد قرض بگیرد) مقدار ثابتی است که تکافوی تهیه ی مواد اولیه برای تولید ۱۰۰۰ نسخه روزنامه را ندارد، آنگاه ناگزیر است که مثلاً مواد لازم برای ۵۰۰ نسخه را تهیه کند و البته از نصف کارگانش هم چشم پوشی کند. در نتیجه هم رشدش ۵ برابر شده است و هم تعداد کارگانش کاهش یافته اند. حال این شرط تازه را در شمای مذکور و در

در آلمان غربی)، عدم کفایت سرمایه برای تامین تناسب لازم بین سرمایه ی ثابت و سرمایه ی متغیر در سطح بارآوری اجتماعی موجود کار، از یکسو برخی سرمایه ها را از محیطهای تولیدی به محیطهای اعتباری می کشاند و از سوی دیگر تقاضای اعتبارات را (بویژه برای پوشش بدهی های سر رسیده و باقی مانده از دوران رونق) بالا می برد. کوپرا رئیس «بانک آلمان»<sup>۲</sup> که یکی از بزرگترین موسسات اعتباری جهانی است در گفتگویی با هفته نامه ی اشیپگل تاکید می کند که در سال ۱۹۹۲ «ما به نحوی کاملاً آشکار در دورانی از رکود بسر می بریم که شتاب بیشتری خواهد یافت» (۳۰). بالین حال بانک مزبور در نتیجه ی همین سال بحرانی ۴/۲ میلیارد مارک سود برده است (۳۱) سود بانک در سدنر<sup>۳</sup> نیز در سال ۱۹۹۳ برابر با دومیلیارد مارک و ۲۳/۵ درصد بیشتر از سال ۱۹۹۲ بوده است (۳۲).

در مقابل کشورهای جهان سوم نیازمندان تناسب سرمایه ی داخلی را با توجه به درجه ی بارآوری اجتماعی کار در جهان بنحوی حفظ کنند که از چرخه ی جهانی سرمایه بیرون نیفتند. زیرا سرنوشت کشورهای آفریقایی، مثل سومالی، که از این چرخه بیرون افتاده و به فنا و فلاکت محکوم شده اند، شمشیر داموکلسی بر فراز سر آنهاست که دقیقاً از منطق سرمایه ناشی است. اما تامین این تناسب از طریق اعتبارات داخلی اندک اندک امکانپذیر نیست و احتیاج آنها به دریافت وام از موسسات اعتباری بین المللی و کشورهای پیشرفته اجتناب ناپذیر است. در پایان سال ۱۹۹۱، بدهکاری مکزیک ۱۱۱ میلیارد دلار، برزیل ۱۰۰ میلیارد دلار و هند ۷۷ میلیارد دلار بوده است (۳۳) و تعهدات ارزی ایران تا پایان سال ۱۳۷۲ به ۳۰ میلیارد دلار می رسد (۳۴).

اکنون، آیا می توان این نتایج را ناشی از شیوه ی تحقق یافتن قانون مطلق و عام انباشت سرمایه داری، «در نتیجه ی شرایط گوناگون» دانست؟ مسلماً شمای ما نمی تواند توضیح دهنده ی دقیق واقعیتهای اجتماعی

حالی که سه منطقه با یکدیگر ارتباط دارند و بوسیله ی بازار جهانی بهم متصل می شوند، بکار بندیم

سرمایه دار منطقه ی III که بالاترین بارآوری را دارد، ناگزیر باید برای افزایش حجم تولید، مواد لازم را نیز تهیه کند و از آنجا که کل سرمایه ی اجتماعی در این منطقه در لحظه ی معین مقدار ثابتی است، ناچار باید بین سرمایه ی لازم برای مواد اولیه، ماشین آلات، تاسیسات و غیره (سرمایه ی ثابت) و سرمایه ضروری برای خرید نیروی کار (سرمایه ی متغیر) چنان تناسبی برقرار کند که از درجه ی جدید بارآوری بیشترین سود را ببرد. در نتیجه او نیز ناگزیر از اخراج بخشی از کارگانش خواهد بود. اما از آنجا که او در موقعیتی است که می تواند مواد لازم را بنا بر ارزش میانگین تهیه کند و ارزش میانگین برای او پایینتر از ارزش تمام شده ی آنهاست، او در تامین مواد خام دست بازتری دارد و تناسب سرمایه ای که به بیشترین سود راه می برد، اخراج درصد کمتری از کارگران را ایجاب می کند. در مقابل، سرمایه دار منطقه ی I که پایینترین درجه ی بارآوری را دارد ناگزیر است مواد اولیه ی تولید را با ارزشی بیشتر از ارزش تمام شده ی محصول تهیه کند و بنابراین تناسب سرمایه ی او نه تنها برای کسب سود بیشتر، بلکه اساساً برای بقاء، به میزان بمراتب بیشتری کارگران را زائد می کند. در این حالت، مقدار کار مورد نیاز از طریق طولانی کردن روزانه کار و افزودن بر شدت کار تامین می شود.

بنابراین همان روندهایی که موجب می شوند در اثر افزایش درجه ی بارآوری اجتماعی کار رشد و بیکاری در کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری مقارن باشند، در عین حال موجب رکود و بیکاری در کشورهای عقب مانده اند و دقیقاً بنا بر همین منطق، در نسبت پایینتر نرخ بیکاری در کشورهای پیشرفته در مقایسه با کشورهای عقب مانده نمودار می شوند.

یکی از برجسته ترین شواهد برای قدرت توضیح این شما، سود سرشار اعتبارات در دورانهای بحرانی و بدهکاریهای فزاینده ی کشورهای عقب مانده است. در دوران بحرانهای ناشی از بازار مواد اولیه (ویطور کلی بازار سرمایه) در کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری (مثلاً بحرانهای ۷۵ و ۸۱

و تاریخی دوران حاضر باشد و کماکان چارچوبی شماتیک باقی خواهد ماند. تنها اشاره به این نکته که کالاها نه بر اساس ارزششان، بلکه بر اثر قیمت‌های تولید مبادله می‌شوند و توجه به نقش تمرکز عظیم سرمایه در کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری در کسب سود بیشتر، کافی است تا حوزه ی محدود ادعای شمای فوق روشن شود. اما این شما می‌تواند گام کوچکی در راستای طرح مدلهای پیشرفته تر و دقیقتری باشد که قدرت توضیحی بالاتری داشته باشند و بر جنبه های بیشتری از واقعیت پرتو افکنند.

## یادداشت ها:

- ۱- مارکس؛ کاپیتال، ترجمه ی ایرج اسکتری، جلد اول، ص ۲-۵۷۱.
- ۲- همانجا، ص ۵۸۳.
- ۳- همانجا، ص ۵۸۲.
- ۴- همانجا، ص ۵۷۵.
- ۵- همانجا، ص ۵۸۲.
- ۶- همانجا، ص ۵۵۴.
- 7- "Interview mit Stefan Engel", *Rote Fahne*, Nr. 1, 1993, S. 17.
- 8- *Rote Fahne*, Nr. 10, 1993.
- 9- *Rote Fahne*, Nr. 5, 1993.
- 10- *Rote Fahne*, Nr. 7, 1993.
- 11- *Die Zeit*, 26. Feb. 1993.
- ۱۲- همانجا.
- 13- Gerhard Willke; *Arbeitslosigkeit*, Hannover 1990, S. 87.
- ۱۴- مارکی؛ منبع ۱، ص ۵۸۳.
- ۱۵- منبع ۱۱.
- ۱۶- منبع ۱۳، ص ۷۴.
- ۱۷- آمار فوق از کتاب زیر برگرفته شده اند:
- Hubert Reip; *Volkswirtschaftslehre in Problemen*, Verlag Gehlen 1991, S. 366.
- ۱۸- منبع ۱۲، ص ۸۸.
- ۱۹- مارکس؛ منبع ۱، ص ۵۸۳.
- ۲۰- منبع ۱۱.
- ۲۱- دکتر هروشنگ میر احمدی؛ «اقتصاد سیاسی و نفت»، اطلاعات سیاسی- اقتصادی، شماره ی ۷۶-۷۵، ص ۸۷.
- 22- *Iran Report*, Nr. 56,57,58. März 1994.
- ۲۳- بهرام تهرانی (قرید)؛ پژوهشی در اقتصاد ایران، انتشارات خاوران ۱۳۶۵، جلد دوم، ص ۵۵۲.
- ۲۴- همانجا، ص ۵۵۷.

ماکس هورکهایمر

Max Horkheimer

Philosophie und Kritische Theorie

## فلسفه و تئوری انتقادی

در نوشته‌ی پیشین<sup>۱</sup> به تمایز بین دو شیوه‌ی شناخت اشاره کردم. یکی از این دو شیوه در «گفتار در روش» [اثر دکارت]، که امسال سالگرد انتشارش را جشن گرفتند، مستدل شده است و شیوه‌ی دیگر در «نقد اقتصاد سیاسی» [اثر مارکس]. تئوری در معنای سنتی و دکارتی و همانگونه که در ساز و کار همه‌ی علوم دقیقه‌ی حی و حاضر است، تجربه را بر پایه‌ی پرسشهایی که در ارتباط با بازتولید زندگی در چارچوب جامعه‌ی معاصر طرح می‌شوند، سازمان می‌دهند. سیستمهای اینگونه علوم شناختهای گوناگون را در قالبی می‌ریزند که آنها را قادر می‌سازد تحت شرایط موجود حتی الامکان برای موارد متعددی کاربست داشته باشند. منشأ اجتماعی پیدایش مسائل، شرایط واقعی‌ای که علم در آنها مورد نیاز قرار می‌گیرد و اهدافی که علم بخاطر تحصیلشان بکار بسته می‌شود، در بیرون از محدوده‌ی اینگونه سیستمها قرار می‌گیرند. بر عکس، تئوری انتقادی درباره‌ی جامعه، انسانها را همچون تولیدکنندگان کل شکل زندگی تاریخی‌شان موضوع خویش قرار می‌دهد. در نزد تئوری انتقادی روابط واقعی درون واقعیت که علم از آنها سرچشمه می‌گیرد عبارت از مفروضاتی نیستند که صرفاً باید در نظر گرفته شوند و بر اساس قانون احتمالات در حساب آیند. آنچه مفروض است، تنها به طبیعت منوط نیست، بلکه به توانایی انسان نسبت به طبیعت نیز وابسته است. اشیاء

۱- اشاره به مقاله‌ی «تئوری سنتی و تئوری انتقادی»، ترجمه‌ی فارسی، نقد ۱ - م

۲۵- منبع ۲۱، همانجا.

۲۶- مصطفی صابری؛ اطلاعاتی درباره وضع طبقه کارگر در ایران، انتشارات تشکیلات خارج از کشور حزب کمونیست ایران ۱۹۹۰، ص ۱۷.

27- Michael Stoessinger, "Handel mit den Henkern", *Die Zeit*, 7. Jan. 1994.

تأثیر نرخ تورم را می‌توان در مقایسه بین ارقام رشد به قیمت ثابت و به قیمت جاری دید. مثلاً رشد در سال ۱۳۶۱ برابر ۳/۳۰۴۰ میلیارد ریال به قیمت ثابت است، در حالیکه همین رقم به قیمت‌های جاری به ۱/۱۰۷۵۶ میلیارد ریال بالغ می‌شود. نرخ تورم در سال ۱۳۶۴ در مقایسه با سال ۱۳۵۳ بطور متوسط افزایشی معادل ۳۸۵٪ را نشان می‌دهد. در همین فاصله‌ی زمانی نرخ تورم در مواد خوراکی ۴۶۱٪ و در کالاهای تولید شده و مصرف شده در کشور ۴۰۰٪ بوده است. (منبع ۱۳، صفحات ۵۵۷ و ۵۴۰)

در سال ۱۳۵۶ تولید روزانه‌ی نفت ۵/۶۶ میلیون بشکه است، در حالیکه این رقم در سال ۱۳۶۱ به ۲/۶۷ میلیون بشکه در روز می‌رسد و عملاً تولید به مقیاس ۳ میلیون بشکه در روز کاهش می‌یابد. برابری تولید ناخالص ملی به قیمت‌های جاری با سال ۱۳۵۷ تنها از آنروست که قیمت نفت در بازار جهانی تا ۲/۵ برابر افزایش یافته است. بطوریکه درآمد نفتی ایران در سال ۱۳۵۶ با تولید ۵/۶ میلیون بشکه در روز ۸/۱۴۹۷ میلیارد ریال و در سال ۱۳۶۱، با تولید ۲/۶ میلیون بشکه در روز ۳/۱۵۶۳ میلیارد ریال است. (همانجا، جلد اول، ص ۶۲)

۲۸- منبع ۱۱.

۲۹- همانجا.

30- *Der Spiegel*, Nr. 53, 1992.

31- *Rote Fahne*, Nr. 49, 1993

32- *Hannoversche Allgemeine Zeitung*, 9. April. 1994.

۳۳- همان روزنامه، شماره‌ی مورخ ۲۸ دسامبر ۱۹۹۳.

۳۴ فرهنگ و توسعه، شماره‌ی مورخ آذر و دی ۱۳۷۲، ص ۷۲.

و نحوه ی ادراک، طرح پرسش و معنای پاسخی که به پرسشها داده می شود گواه فعالیت انسان و درجه ی قدرت اوست.

در ارتباط با موضوع علم که ظاهرا آخرین واقعیتی است که دانشمندان علوم تخصصی خود را ناگزیر از حفظ آن می داند، یعنی در ارتباط با تولید انسانی، تئوری انتقادی درباره ی جامعه با ایده آلیسم آلمانی در تطابق و توافق است؛ از کانت بدینسو، این جنبه ی پویا خود را در تقابل با روش تجلیل از واقعیت موجود و سازش طلبی اجتماعی ملازم با آن، بر کرسی نشانده است؛ فیخته می نویسد: «وضع در جهان بینی مثل وضع در ریاضیات است؛ تفاوت تنها اینست که آدمی در ساختن جهان از سازندگی اش آگاه نیست، زیرا در اینکار تنها ضرورت حاکم است و نه آزادی» (۱) این اندیشه در همه ی انواع ایده آلیسم آلمانی عمومیت داشت. با اینحال نقش فعالیت که در موضوع داده شده نامرئی می شود، در نزد ایده آلیسم آلمانی به مثابه ی امری روحانی یا ذهنی تلقی می شد و به آگاهی ماوراء تجربی، به من مطلق و به روح تعلق داشت و بنابراین غلبه بر جنبه ناروشن، ناآگاهانه و غیر عقلایی اش در درون شخص و در قلمرو عقیده صورت می گرفت. بر عکس از چشم انداز درک ماتریالیستی مسئله بر سر آن فعالیت شالوده ریز، همانا کار اجتماعی است، که شکل طبقاتی اش مهر خود را بر همه انحاء واکنش انسانی و از جمله بر تئوری می زند. بنابراین روندهایی که در آنها شناخت و موضوع شناخت شکل می گیرند و قرار گرفتن این شناخت در مهار آگاهی، در قلمرو آگاهی صرف جریان ندارند و با مبارزه بر سر اشکال معین زندگی اجتماعی در واقعیت همراهند. در حالیکه طراحی تئوریهها در معنای سنتی آن شغلی است که در جامعه ی موجود خود را از بقیه ی مشاغل علمی و فعالیتهای دیگر متمایز می سازد و هرگز نیازی به آگاهی یافتن از هدفگیریها و گرایشهای تاریخی ای که فی الواقع چنین شغلی از آنها بافته شده نمی بیند، تئوری انتقادی در ساختن مقولات و در همه ی مراتب پیشرفت خویش، با آگاهی کامل از منافع سازمان عقلایی فعالیت اجتماعی پیروی می کند و روشنگری آن و مشروعیت بخشیدن به خویش را از وظایف خود می داند. زیرا مسئله ی تئوری انتقادی فقط هدفها و ویژگیهای آنها در اشکال موجود زندگی نیست،

بلکه مسئله ی آن انسان و همه ی امکانات اوست.

در نتیجه تئوری انتقادی نه تنها میراث ایده آلیسم آلمانی، بلکه بمراتب فراتر از آن، میراث فلسفه بخودی خود را حفظ می کند؛ این تئوری فرضیه ای پژوهشی نیست که باید سودمندی اش را برای نظم حاکم ثابت کند، بلکه جنبه و لحظه ای تعویض ناپذیر از تلاشی تاریخی برای آفرینش جهانی است که شایسته ی نیازها و نیروهای انسانی است. در همه ی کنش و واکنشها بین تئوری انتقادی و علوم تخصصی ای که تئوری انتقادی باید همواره در جهت پیشرفتشان حرکت کند و از هفتاد سال پیش تاکنون همواره بر آنها تأثیری آزادبخش و پیشتانزنده داشته است، هدف تئوری انتقادی نه هرگز انباشت دانش صرف بخودی خود، بلکه رهایی انسان از روابط برده ساز بوده است. از این زاویه، تئوری انتقادی بیشتر با فلسفه ی یونان در دوران شکوفایی افلاطونی و ارسطویی اش مطابقت دارد تا دوران هلنیستی یأس و تسلیم. در حالیکه رواقیان و اپیکوریان به پیروی از نقشه های ظاهرا سیاسی آن دو فیلسوف به پراتیکهایی فردگرایانه پناه می بردند، فلسفه ی دیالکتیکی نوین بر این شناخت پای می فشرد که تکامل آزاد فرد به سامانه ی عقلایی جامعه متکی است. این فلسفه از طریق پرداختن به ریشه و اساس اوضاع موجود، به نقد اقتصاد بدل شد.

اما نقد با موضوع خویش یکی و همان نیست و مثلا اقتصاد ملی از درون فلسفه برون نزیاید. منحنی های ریاضی در اقتصاد ملی دوران ما همانقدر اندک با روابط اساسی مرتبطند که فلسفه های مکتبی اثباتگرا (پوزیتیویستی) و وجودگرا (اگزیستانسیالیستی) با این روابط ارتباط دارند. مفاهیم اقتصاد ملی رابطه ی خویش را با روابط شالوده ریز کنونی از دست داده اند. از زمانیکه پژوهشهای سخت و شدیداً تخصصی انزوا و تجزیه ی ساختارها را الزام آور کرده است، دیگر مثل زمان آدم اسمیت راهبر و چراغ راهنمای پژوهشها، منافع آگاهانه و پیشبرنده ی تاریخی نیستند و تعلق تحلیلهای مدرن به مجموعه های شناختی ای که تاریخ واقعی را هدف قرار داده اند، ناپدید شده است. برقراری رابطه با واقعیت یا هرگونه هدف معینی به دیگران یابه دست تصادف سپرده شده است. مادام که برای این علوم تقاضا موجود است و کماکان از احترام برخوردارند، از این

بابت نگرانی بخود راه نمی دهند یا نگرانی خود را به شاخه های دیگر دانش، مثلا جامعه شناسی یا فلسفه ی تخصصی منتقل می کنند و البته آنها نیز بنوبه ی خود کاری جز این ندارند. بدین ترتیب علم خود با سکوتی رضایت آمیز نیروهای تعیین کننده ی جامعه و حکومت وقت را همچون داوری بر فراز معنا و ارزش علم تأیید می کند و ناتوانی شناخت را اعلام می دارد.

برخلاف علوم تخصصی مدرن، تئوری انتقادی درباره ی جامعه به مثابه ی نقد اقتصاد نیز فلسفی باقی مانده است؛ محتوای تئوری انتقادی نشان می دهد که چگونه مفاهیم حاکم بر اقتصاد سرمایه داری به ضد خود بدل می شوند: مبادله ی عادلانه به تعمیق بی عدالتی اجتماعی، اقتصاد آزاد به حاکمیت انحصارات، بارآوری کار به تثبیت روابط بازدارنده ی تولید و تأمین زندگی جامعه به گسترش فقر و فلاکت توده ها. در تئوری انتقادی مسئله بر آنچه تغییر نمی پذیرد نیست، بلکه بر سر جنبش اجتماعی عصری است که عمرش بسر رسیده است. کاپیتال مارکس هرگز در تحلیلهای خود از اقتصاد ملی ایکه موضوع نقد آنست، دقت کمتری ندارد؛ اما حتی در تخصصی ترین محاسبات مربوط به روندهای تکرار شونده و ادواری انگیزه ی پیشبرنده ی آن شناخت جریان تاریخی کل جامعه است. وجه مشخصه و تمایز کاپیتال در تلقیات صرفا تخصصی در موضوع فلسفی و ویژه ی آن نیست، بلکه در نگرش تعیین کننده ی آن - که هنوز در سطح اشارات منطقی و اقتصادی مجرد قرار دارد - به گرایشهای کلی جامعه است.

خصیلت فلسفی تئوری انتقادی نه تنها در مقابل اقتصاد ملی بلکه در مقابل پراتیک اکونومیستی نیز برجسته می شود. مبارزه علیه توهمات هماهنگی گرایانه ی لیبرالیسم، پرده برداشتن از تناقضات درونی آن و افشای انتزاعی بودن مقوله ی آزادی در آن، در بسیاری نقاط جهان تنها به معنای تحت اللفظی اش دریافت شده و از این طریق به ارتجاعی ترین عبارت پردازیهیها و شعارها بدل شده است؛ مثلا این شعار که اقتصاد باید خادم انسانها باشدنه حاکم بر آنها از دهان کسانی بیرون می آید که همیشه منظورشان از اقتصاد صرفا مشتریان یا سفارش دهندگان خود بوده است. یا، کل جامعه و زندگی جمعی از زاویه ی تقابلی که بافرددارند موردتجلیل قرار

می گیرند و بدون این خصیلت حتی به تصور نیز در نمی آیند؛ جامعه و زندگی جمعی با نظم آشفته ای که شخص خود نماینده ی آنست، یکسان گرفته می شوند. در قالب مفاهیمی مثل خود پرستی مقدس یا در پوشش منافع حیاتی مفهومی خیالی مثل «جماعت مردم» نفع انسانهای واقعی در شکوفایی ای بی مانع و هستی ای شادمانه جای خود را به جوع قدرت گروههای صاحب نفوذ می دهد. ماتریالیسم عامیانه ی اعمال پیش پا افتاده، که موضوع انتقاد ماتریالیسم دیالکتیکی است، با پوشاندن خویش در لفاف عبارت پردازیهیهای ایده آلیستی، و از طریق فرانمایی این شعارها هم دل پر و پا قرص ترین هوادارانش را بدست آورده و هم به مذهب حقیقی عصر حاضر بدل شده است. (۲) در حالیکه اندیشه ی تخصصی علمی با سازشکاری چاپلوسانه هرگونه پیوند درونی با باصطلاح ارزشداوری را انکار می کند و با ظرافت و طهارتی سرسختانه تفکیک شناخت از موضعگیری عملی را پیش می برد، نهیلیسم صاحبان قدرت در واقعیت بی هیچ توهمی به خشن ترین واقعیات جامعه ی عمل می پوشانند. در نزد اندیشه ی تخصصی علمی ارزشداوریها یا به هنر ملی شاعری متعلقند و یا در برابر دادگاه خلقی بکار می آیند، نه در برابر محکمه ی اندیشه. بر عکس، تئوری انتقادی که هدفش خوشبختی فرد فرد انسانهاست، بر خلاف خادمان علمی دولتهای قدرتمدار، تحمل تداوم فلاکت انسانها را ندارد. بصیرت خرد به خویش که در فلسفه ی کهن والاترین مرتبه ی خوشبختی بود در اندیشه ی نوین به قالب مقوله ی ماتریالیستی جامعه ی آزاد و حاکم بر سرنوشت خویش درآمده است؛ آنچه از ایده آلیسم در این ماتریالیسم برجای مانده اینست که امکانات انسانها بمراتب بیشتر از آن چیزی است که وضع موجود مجالش رامی دهدوامری است متفاوت باانباشت قدرت و سود. در نتیجه ی تعبیر وارونه ی برخی جنبه های تئوری انتقادی در کشورهای پراتیک مخالفان و از زمان شکست همه ی تلاشهای مترقیانه در کشورهای پیشرفته ی اروپایی، برخی از حاملان تئوری انتقادی نیز دچار گیج سری شده اند. الغای مناسبات اجتماعی ایکه پیشرفت کنونی را سد می کنند،

نزدیکترین هدف تاریخی است. اما الغاء، مقوله ای دیالکتیکی است. تبدیل مالکیت فردی به مالکیت دولتی، توسعه ی صنعت و حتی رضایت پر دامنه توده ها عناصری هستند که تصمیم گیری درباره ی اهمیت تاریخی شان تنها بر عهده ی کسانی است که به آن مجموعه تعلق دارند. هر اندازه که این دگرگونیها در مقایسه با اوضاع سابق مهم باشند، باز هم می توانند به مداخله در حرکتی ارتجاعی کشیده شوند. نظم دنیای قدیم بواسطه ی اصل سپهری شده ی سازماندهی اقتصادی اش فرو می پاشد و فروپاشی فرهنگی نیز با آن گره خورده است. اقتصاد مقدم ترین علت فلاکت است. و نقد تئوریک و پراتیک باید نخست اقتصاد را آماج خویش قرار دهد. اما داوری اشکال جامعه ی آتی تنها بر اساس اقتصاد آن نیز اندیشه ای مکانیستی است نه دیالکتیکی. دگرگونی تاریخی سپهر فرهنگ را دست نخورده باقی نمی گذارد و اگر در اوضاع کنونی جامعه اقتصاد بر انسانها حاکم است و در نتیجه نقش اهرمی را ایفا می کند که با اتکا بر آن می توان جامعه را دگرگون ساخت، اما در آینده انسانها باید با توجه به ضرورتهای طبیعی، خود تعیین کننده ی مجموعه ی روابطشان باشند. بنابراین نباید داده های اقتصادی جدید در آن جامعه معیاری برای سنجش زندگی اجتماعی باشند. این وضع همچنین در مورد دوران گذار نیز که در آن سیاست در مقایسه با اقتصاد استقلال تازه ای می یابد صادق است. تنها در پایان این دوران گذار است که معضلات سیاسی به مسائل صرف مربوط به اداره ی امور جامعه بدل می شوند. پیش از آن همیشه هر تغییری ممکن است و حتی خصلت گذار نیز امری نامعین باقی می ماند.

اکنون میسّم که گاه تئوری انتقادی بدان تقلیل داده می شود عبارت از آن نیست که امر اقتصادی را بسیار مهم تلقی کنیم، بلکه بدان معناست که اقتصاد را بنحوی بسیار محدود بفهمیم. معنای اصیل تئوری انتقادی که کل جامعه را هدف خویش می داند با محدود شدن به پدیدارهای مجزا ناپدید می شود. از دید تئوری انتقادی عامل اساسی تعیین کننده ی اقتصاد کنونی اینست که تولیدات مازاد بر احتیاج انسانها بطور بلاواسطه در اختیار جامعه قرار نمی گیرند بلکه بطور خصوصی متصرف می شوند و به فروش می رسند. منظور از الغای این وضع هرگز یک اتوبی فلسفی نیست، بلکه در

واقع برقراری اصل سازماندهی اقتصادی والاتری است. اصل قدیمی سازماندهی انسانیت را بسوی فاجعه ها می راند. اما مفهوم اجتماعی شدن که وجه مشخصه ی دگرگونی است، صرفاً واجد عناصری نیست که در اقتصاد یا حقوق خلاصه می شوند. اعمال کنترل دولتی بر تولید صنعتی واقعیتی اجتماعی است که جایگاه و معنای آن باید از دید تئوری انتقادی مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد. این امر که آیا اجتماعی شدن به معنایی که تئوری انتقادی از آن مراد می کند متحقق شده است یا نه و آیا اصلی والاتر برای انکشاف جامعه بر جامعه حاکم شده است یا نه تنها منوط نیست به تغییر برخی مناسبات مالکیت یا افزایش بارآوری در اشکال جدید همکاری اجتماعی، بلکه به همان نسبت وابسته است به ماهیت و انکشاف جامعه ای که این امور در آن صورت می پذیرند. مسئله بر سر اینست که روابط جدید تولید دقیقاً چگونه شکل گرفته اند. حتی وقتی که «امتیازات طبیعی» ناشی از استعدادها و توانایی های فردی هنوز موجودند، با این حال بهیچ وجه نباید به امتیازات اجتماعی تازه ای بدل شوند. در این مرحله ی گذرا و موقتی نباید نابرابریها تثبیت شوند، بلکه باید بنحوی فزاینده بر آنها غلبه کرد. این مسئله که چه چیز و به چه مقدار باید تولید شود، اینکه آیا گروههای نسبتاً ثابتی با منافع ویژه هنوز وجود دارند، آیا تمایزات اجتماعی حفظ یا حتی تعمیق می شوند، بعلاوه رابطه ی فعال افراد با دولت، رابطه ی امور اداری مهم و مربوط به زندگی افراد با دانش و اراده ی این افراد، وابستگی اوضاع و احوالات حاکمیت پذیر با توافق و اجماع انسانها و در یک کلام درجه ی تکامل جنبه های اساسی دمکراسی واقعی و همبستگی اجتماعی، همگی بخشی از مضامین و مصادیق مفهوم اجتماعی شدن هستند. هیچیک از این تعینات را نمی توان از امر اقتصادی منفک کرد و نقد اکنون میسّم بهیچ وجه به معنی رویگردانی از تحلیل اقتصادی نیست، بلکه بر عکس، به معنی پافشاری بر هر چه کاملتر شدن این تحلیل و راستای تاریخی آن است. تئوری دیالکتیکی ایده ی صرف را نقد نمیکند. این تئوری در همان شکل ایده آلگستی اش نیز تصور امر بخودی خود نیکی را که صرفاً در مقابل واقعیت قرار می گیرد، کنار نهاد. تئوری انتقادی نه بنا بر امری ماوراء زمان، بلکه براساس امری که در زمان و با زمان است



قضاوت می کند. دولتهای تمام خواه نیز برای ملی کردن پاره وار مالکیت به منافع جامعه و رفتار جمعی استناد می کنند. در مورد این دولتها کذب و ناحقی امری آشکار است. اما در آنجا نیز که این روند صادقانه پیش می رود، وظیفه ی دیالکتیکی تئوری انتقادی عبارت است از اینکه هر مرحله ی تاریخی را نه بر اساس داده ها و مفاهیم منفرد، بلکه بر اساس مضمون کلی و اصلیشان بسنجد و بکوشد این مضمون را در آنها زنده نگه دارد. امروزه فلسفه ی راستین عبارت از پناه بردن به مقولات بی ارتباط با واقعیت و تهی شده از تحلیلهای مشخص اقتصادی و اجتماعی نیست، بلکه بر عکس ممانعت از تهی شدن مقولات اقتصادی از ارتباط با واقعیت و پناه جستن آنها در خرده کاریهایی است که از همه جهت بدرد پنهان ساختن واقعیت می خورند. تئوری انتقادی هرگز در علم اقتصاد تخصصی مضمحل نشده است. استقلال سیاست از اقتصاد موضوع تئوری انتقادی بوده است نه برنامه ی آن.

از میان کسانی که امروزه تئوری انتقادی را نقطه ی اتکا و مرجع استناد خویش قرار می دهند، برخی با آگاهی کامل این تئوری را به چنان درجه ای تنزل می دهند که صرفاً بدرد عقلایی کردن سرمایه گذارپهاشان می خورد؛ و برخی دیگر به مفاهیم سطحی و حتی از نظر تلفظ غریبه شده ای می چسبند و از آن ایدئولوژی آرامبخشی می سازند که برای همه قابل فهم است، زیرا برای فهمیدنش کسی نیاز به فکر کردن ندارد. اما اندیشه ی دیالکتیکی از زمان پیدایش خویش نشانگر پیشرفته ترین مرتبه و مرحله ی شناخت است و هر تصمیمی در تحلیل نهایی باید در این مرتبه اتخاذ شود. در دورانهای شکست حاملان اندیشه ی دیالکتیکی همواره اندک و نسبتاً منزوی بوده اند و در این سرنوشت نیز با فلسفه شریکند. این اندیشه تا رسیدن به پیروزی قطعی آرام نمی نشیند و هرگز نمی تواند در سایه ی قدرت زمانه احساس آرامش کند. اندیشه ی دیالکتیکی مستلزم استقلال است. اما اگر مفاهیم تئوری انتقادی که از جنبشهای اجتماعی منشأ گرفته اند امروزه طنینی تهی دارند، زیرا کسی جزدشمنان و تعقیب کنندگان آنها در پی شان نیست، نباید فراموش کرد که آنها روزی حقیقت خود را به کرسی خواهند نشاند؛ زیرا هدف برپایی جامعه ای عقلایی که امروز

امری خیالی بنظر می رسد، در درون هر انسان پایگاه و ریشه ای واقعی دارد.

این اما تصدیق و اثباتی رهاییبخش نیست. تحقق امکانات انسانی منوط است به مبارزات تاریخی. حقیقت آینده تنها اثبات نتایج بر پایه ی مفروضات بشیوه ای خاص نیست. در این میان اراده ی شخصی نیز نقشی بعهدده دارد و اراده نباید با این امید که پیش بینی ها باید درست از آب درآیند، آرام بگیرد. حتی خوشبختی اعضای جامعه ی نوین مابه ازایی برای رنج و اضطراب کسانی نیست که در جامعه امروز نابود می شوند. تئوری انتقادی نه برای حاملانش تقدسی می سازد و نه برای آنها، برخلاف رواقیگری و مسیحیت، موقعیتی روانی بری از خواست و اراده بوجود می آورد. شهیدان راه آزادی بدنبال آرامش روح نبودند. فلسفه آنها، سیاست بود و اگر روحشان در وحشتها آرام باقی ماند، این هدف آنها نبود. حتی ترسشان شاهدهی علیه آنها نیست. دستگاه قدرت از زمان عذر و پشیمانی گالیله زمخت تر و ناشی تر نشده است؛ اگر در قرن نوزدهم دستگاه قدرت از نظامهای ماشینی دیگر عقب ماند، در دهه های گذشته این عقب ماندگی را باندازه ی کافی جبران کرد. اینجا نیز پایان عصر، خود را همچون بازگشت آغازه ها در مرتبه ای والاتر اثبات می کند. اگر گوته می گوید شخصیت همانا چون خوشبختی است، شاعری دیگر بر آنست که حتی برخوردار از شخصیت نیز دستاوردی اجتماعی است و هر زمان می تواند از دست برود. بدین ترتیب، پیراندللو ی فاشیست، بهتر از آنکه خود گمان برده باشد، زمانه ی خویش را شناخته است. انسانهایی که تحت حاکمیت خبیثانند نباید تنها زندگی خویش، بلکه من خویش را از گزند قضا حفظ کنند و ندامتنامه ها امروز بمراتب کمتر از زمان رنسانس گویای سخنی هستند. فلسفه ای که می پندارد با اتکا به این یا آن حقیقت آرامش یافته است، هیچگونه ربطی به تئوری انتقادی ندارد.

ترجمه ی: رضا سلحشور

## یادداشت ها:

1- Johann Gottlieb Fichte, Logik und Metaphysik, in: Nachgelassene Schriften, Bd. II. Berlin 1937, S. 47.

۲ - شکل و محتوای ایمان نسبت به هم بی تفاوت نیستند. موضوع ایمان بر امر ایمان داشتن اثر می گذارد. مضامین ایدئولوژی خلقی که موضعی مخالف روح جهان صنعتی دارند، همچون حقیقت تلقی نمی شوند. حتی و ابسته ترین هواخواهان این ایدئولوژیها چنین مضامینی را در اندیشیدن سطحی خویش حفظ می کنند و فی الواقع همه می دانند که حقیقت قضیه چیست. هنگامیکه مخاطبان از سخنرانی می پذیرند که به آنچه می گوید اعتقاد ندارد، تنها قدرتش را تقویت می کنند. با شرکت در شرارت او غرق لذت می شوند. مسلماً اگر اوضاع وخیم شود، چنین جماعتی برجای نخواهد ماند.

\* متن فوق پسگفتاری است که هورکهایمر در سال ۱۹۳۷ به مقاله ی معروف خود «تئوری سنتی و تئوری انتقادی» نوشته است و ما آنرا از منبع زیر برگرفته ایم:

*Zeitschrift für Sozialforschung*, Vol. VI., Heft 3, 1937.

این نوشته مانند بسیاری دیگر از مقالات هورکهایمر در نشریه ی فوق، مجدداً در سال ۱۹۶۸ در مجموعه ای دو جلدی تحت عنوان «تئوری انتقادی» (فرانکفورت) چاپ شده است. تفاوت‌های بین دو متن بسیار اندک و قابل چشم پوشی اند. - م

حمید حمید

## در باب سرشت تأویلی مارکسیسم

بدون تردید در قلمرو واقعیت نظری تفکر معاصر پدیده ی هرمنوتیک یا دانش تأویلی مقام طراز اولی را احراز کرده است. چنین مقامی ناظر بر دیگرگونیهایی بنیادی است که بر بینش فلسفی، گستره و وظایف آن وارد آمده است. سهم مارکسیسم در ایجاد این دیگرگونیهها و موضع استقراری تنگاتنگی که با تفکر هرمنوتیک دارد نه تنها عنایت مجددی را به روح مارکسیسم ضرورت بخشیده است، بلکه به شاخه های گوناگون معرفت شناسی و وجودشناسی تأویلی نیز مدد کرده است تا با الهام از مارکسیسم دست و بصیرت خویش را در «قرائت» و «تأویل» جهان و انسان نیرومندتر سازد. هرمنوتیک ماتریالیستی ساندکوهلر و لورنتز از یکسو و هرمنوتیک پدیدارشناسانه و وجودشناسانه ی مرلوپونتی و سارتر از سوی دیگر در این میان بنحو روشنی تأثیر میراث تأویلی مارکسیسم را بر این مکتب فلسفی - علمی تصریح می کند. من در آنچه که از پی می آید اگر نه به تفصیل خواهم کوشید تا نشان دهم چگونه تمامی بن و بالای تفکر مارکسی واجد جوهر «نقدی تأویلی» است و هم به اشارت بر این دقیقه انگشت تأکید بگذارم که چگونه مارکسیسم و هرمنوتیک بنحو روزافزونی در عرصه ی نگرش با معضلات و وظایف فلسفی - تئوریک مشترکی مواجه می شوند.

\*\*\*

پیشینه ی کاربردی اصطلاح هرمنوتیک را تا عصر کلاسیک باستان

می توان دنبال کرد. کلمه ی یونانی هرمنیون را عموماً به معنای شهادت، توصیف، تعبیر و تبیین نوشته اند و هرمنیا به تعبیر رایجی که از آن بعمل می آید متوجه معنایی است که «عمل» توصیف بیش از هر چیز مشخصه ی آن است. به تعبیر گسترده تر این اصطلاح مبین درک و فهمی است که در «ارتباط درونی» وجود دارد و یا از آن عاید می گردد. اصطلاح ارسطویی هرمنیا متضمن شاخه ای معنی شناختی<sup>۱</sup> است که به قصد تحلیل مقولات زبانشناختی - صوتی شرایط روانی اعمال می شود. هرمنوتیک یا علم تأویل معادلی که در سنت فلسفی و کلامی مسیحیت، اسلامی و یهودی (۱) پیشینه ای غنی دارد به معنای جدید آن از نگرش تفسیر درست متون برآمد که برای نخستین بار بر تعبیر و تأویل مسائل کلامی و حقوقی (فقهی) ناظر بود. در زمینه ی کلامی این وجه معرفت و معنی شناسی هم خود را بر بیان و تفسیر درست متون مقدس مصروف داشت و در این کار در پی یافتن معانی مشخصی بود که در آن متون تحریف یا نادیده گرفته شده بودند. هرمنوتیک در قلمرو فقه یا حقوق ضمن توجه به حقوق رومی از این لحاظ ضرورت یافت که با اعمال آن «دلایل حقه برای حجیت قانون» نه بر حسب ظاهر بلکه بر پایه ی معانی ای که حقوق متوجه آن بود صورتبندی می شد. نهضت رومانیتیکی آلمان تحولات چشمگیری را در این رشته از معرفت شناسی موجب شد. یکی از نتایج این تحولات این بود که هرمنوتیک از آن پس به متون کلامی - دینی و حقوقی محدود نماند و بدین ترتیب از انحصار و اسارت در چارچوب معنای جزئی یک متن رهیده شد. بر اساس تغییر معنایی و کاربردی که ضمن این تحولات در دانش تأویلی بعمل آمد انسان و مقام وجودی او چون یک متن در معرض تحلیل تأویلی قرار گرفت. در پایان این دوران است که دیلتای تمامی تلاش خویش را به بنیاد نهادن رویه ای پژوهشگرانه در این باب مصروف داشت و در این کار به نوعی پی گشت درونی آغاز کرد که ضمن آن هر رویداد انگیزه شده توسط انسان را به علل واقعی آن متوقف ساخت. تأمل بر خصلت تاریخی این رویدادها که پی گشتهای علیتی آن را ضرورت می بخشید در

نهضت هرمنوتیککی پس از دیلتای و بخصوص از طریق مکتب تاریخی آلمان نوعی خصلت تاریخیگرایانه به هرمنوتیک بخشید. مارتین هایدگر بر این خصلت دانش تأویلی با دیده ی قبول نمی نگریست و کوشید تا با تغییر خصمانه ی روش شناسی در وجودشناسی اصل تاریخیگرایی هرمنوتیک را نقض کند. بیاور او نفس ساخت وجود انسانی خود مشخص کننده ی فهم است و بدین ترتیب رویکرد روش شناسانه به ادوار گذشته مورد انکار قرار گرفت. در چارچوب معنایی ای که بدینگونه از سوی هایدگر ترسیم می شد هرمنوتیک در حقیقت چیزی جز خودتفسیری وجود نبود. گادامر و ریکوئر به تمامیت ساخت هرمنوتیک معنی، شالوده، روش و ساختی دیگر بخشیدند و از سوی آنان بود که رویکرد فلسفی به این رشته بعمل آمد. چنین رویکردی اساساً از تحلیل محدودیتها و فرض قبولهای فهم آغاز می شد. بررسیهای معاصر در دو دهه ی اخیر عموماً بر احیاء هرمنوتیک و کاربرد آن در همه ی زمینه های معرفت شناسی، جامعه شناسی، وجود شناسی، و حتی سیاست و اقتصاد پای می فشرده. در جریان چنین بررسیهای گسترده ای است که دو مکتب مشخص هرمنوتیککی سر برآورده و پای استوار کرده است. از این دو نخستین آن، شکلی «نقد آرمانی» است که هرمنوتیک را با درمان شناسی و موضع ماده گرایانه ی تاریخی ای پیوند می دهد و دومین آن بر موضعی مستقر است که قصدش نوعی واریسی «تئوری عمل» است و در این راستا به نوعی تبیین علیتی اعمال دست می زند. (۲) در عرصه ی برخورد این دو رویکرد و دیگر رویکردهای میانی که عناصری از دو رویکرد پیشگفته در خود دارند جدال و خلاف آرای و وسیعی را عموماً در مورد دانش تأویلی می توان یافت. با این همه کارشناسان این رشته از معرفت شناسی معاصر در گروه ای از رویکرد انتقادی از وحدت نظر معینی برخوردارند از اهم وجوه مشترکی که در میان کارشناسان دانش تأویلی وجود دارد از جمله می توان به این نکته اشاره کرد که غالب آنان در مقابل این قول که عقل و فکر انسانی یک اصل و منشأ بی زمان و بیرون از جهان تأمل و معرفت است مقاومت می ورزند. عقل انسانی اعم از آنکه به افلاطون، ارسطو، آکوستین، اکویناس، دکارت یا اسپینوزا تعلق داشته باشد و اجداد آن استعدادی نیست که بتواند به

مشاهده‌ی «محض و صرف» واقعیت فی نفسه نائل آید و یا واجد اشراقی بی زمان و بیرون از جهان عینی باشد.

نگرشهای تاویلی فهم که دوران غنای خود را در روزگار ما می گذرانند بر این قاعده مصرند که تمامی فهم انسانی نه فاقد «کلمات» و نه «بیرون از زمان» است. برعکس آنچه مشخصه‌ی فهم انسانی است اینست که جز آنکه درگیر در چارچوبی زمانمند، زبانی و عملی باشد: عناصری که با خصلتی «تاریخی» مشروط می شوند وجود ندارد. بنابراین «زبان» و «تاریخ» همه گاه دو شرط ضروری اند که فهم را مشروط می کنند. این دو شرط یعنی زبان و تاریخ در حقیقت دو عنصر حیاتی تفکر تاویلی بشمار می آیند که «نقد» چون مرکب راهواری آنها را بدرون حقیقت و معنای آن هدایت می کند. به این اعتبار است که هابرماس تاریخ و زبان را به مثابه دو عنصر «ماقبلی گذرا» ی اندیشه می بیند (۳). ناگفته پیداست که چنین تعبیری خاصه زمانی که تفسیری «شبه برین»<sup>۱</sup> از تاریخ و زبان در فهم تاویلی توسل می جوید مستقیماً علیه کانت و باور اوست. تعبیر «شبه برین» هرمنوتیک «تاریخگرایی» را به مثابه نقطه‌ی عزیمت خویش در معنی شناسی فهم تلقی می کند و بهمین لحاظ در یکی از اهرمی ترین مسائل خود تنگاتنگ در کنار مارکسیسم قرار می گیرد. تاریخگری اصطلاحی است که معمولاً به این معنی بکار برده می شود تا مشارکت ما را «در» و «ضمن» تعلق متقابل با «تاریخ» تصریح کند. گزافه نیست اگر بگوییم که مفهوم تاریخیت جان توانمند دانش تاویلی است. داعیه‌ی زنده‌ی این جان توانمند اساساً این است که ما زندگی خویش را در زمان می گذرانیم. اینکه ما «که» و «چه» هستیم تنها در مجرای تاریخ و بطور تاریخی مشخص می شود. این مفهوم بر این قول ناظر است که رابطه‌ی بین انسان بودن و یافتن خود در شرایط تاریخی خاص امری تصادفی نیست بلکه امری جوهری و وجودشناختی است. معنای این سخن اینست که آنچه ما «هستیم» نمی تواند به هسته‌ی غیرتاریخی و چنانکه گویی فی حد ذاته هست، چون «من برین» یا به معنای وسیعتر به یک طبیعت انسانی که در همه‌ی شرایط یکسان و نامتغیر

است تقلیل داده شود. آنچه ما هستیم نتیجه‌ی عمل شرایط تاریخی جامعه‌ای که ما خویش را در آن می یابیم و زبانی است که بدان سخن می گوئیم. برای دانش تاویلی که بر سر فهم این نکته است که تاریخ «امکانات» فهم ما را تعیین می کند بسیار مهم است که بر سر «امکانات» و نه «تعیین» بیشتر تاکید کند. اگر چه گذشته امکانات فهم را تعیین می کند اما ما را در قفل و بند یک درک از پیش مقدر زنجیر نمی سازد. رابطه‌ی ما با تاریخ به این معنی فهم ما را محدود می سازد که زمینه‌هایی را که از آن پدیده‌ای می تواند خود را نشان دهد محدود می سازد. اما با اینهمه به ما فرصت می دهد تا فهم را بسط دهیم و ذخایر غنی ولی پنهان آن را آشکار سازیم. و دیواره‌های محدودیت آنرا گسترش بخشیم. برای دانش تاویلی زبان یکی از وسایل اساسی انتقال گذشته به حال و آینده است. اشتغال ما به زبان بار مسئولیت این واقعیت را بدوش می کشد که همه‌ی فهم ضمن آن در زمینه‌ی تاریخی تحقق می یابد. این نهاد زبان است که به تاکید تصریح می کند که تمامی فهم ما بصورت تاریخی شکل و قوام یافته است. هرمنوتیک با دست آویختن به این دو عنصر اساسی دست اندر کار ایفای نقشی ماندگار در معرفت شناسی روزگار ماست، طرفه آنکه وجه تلقی آن از مسائل مربوط به انسان وجه تمامی بدنه‌ی آنرا در مقابل سنت تاویلی توانمندی قرار داد که مارکس و نقد دیالکتیکی او از انسان و جامعه پایه‌های روش شناختی آنرا استوار کرده بود. اگر سه مکتب عمده‌ی فلسفی معاصر یعنی روانکاوی نوع فرویدی، ساختگرایی و پدیده شناسی را به مثابه سه جریانی که قویاً راستایی تاویلی و هرمنوتیک دارند تلقی کنیم در اینصورت بسادگی می توانیم تاثیر نمایان مارکسیسم را بر تاملات جوهری آنها بازبایی کنیم و همسویی آنان را در معنی شناسی وجود، تاریخ، انسان و جامعه ترسیم سازیم: کاری که اگر چه در عهده‌ی این نوشتار نیست اما وظیفه‌ی اساسی و جدی است.

\* \* \*

بحث من از خصیصه‌ی تاویلی مارکسیسم اگر چه لزوماً در خود اشارتی به

روند هرمنوتیک غربی در ارتباط با روندی تحریف شده از مارکسیسم قرن نوزدهمی دارد ولی هرگز به معنای بیانی از مارکسیسم به قصد سازگار ساختن آن با جریانهای تاویلی معاصر نیست.

خصیصه ی «تاویل» جوهر ذاتی مارکسیسم است و هرمنوتیک غربی در بخشهای عمده ای از آن چون مکتب گادامر<sup>۱</sup>، لورتز<sup>۲</sup>، رکوتر<sup>۳</sup> و بخصوص ساند کوهلر کوششی برای بهره گیری از این خصیصه ی مارکسیستی است و نه بالعکس. اگر چه ظهور مکاتب هرمنوتیک غربی محرکی برای رویکردی جدی به مارکسیسم و ابراز و افشاء یکی از جوهری ترین ویژگیهای این جهانبینی یعنی رویکرد تاویلی به هستی و جامعه بشمار می آید مع الوصف پرداختن به مارکسیسم از این منظر در حقیقت سخن از نکته ای است که تماما به مارکس متعلق است.

اگر هرمنوتیک را به وسیعترین معنای آن بعنوان نوع معینی از «فعالیت» و عمل فکری و نوعی «توانایی» و استعداد که از این فعالیت ناشی می شود: فعالیت و توانایی «نقد» و «تاویل» بدانیم در اینصورت بدون تردید مارکسیسم یک هرمنوتیک هست و همیشه بوده است. ماهیت «ماده گرایی تاریخی» یا «دیالکتیک مارکسیستی» در آن تلاشی نهفته است که در بطن هر شکلی از «تاویل» و تعبیر قرار دارد: تلاشی که بر سر درک و فهم «معنای پنهان» پدیده هایی است که مستقیما قابل مشاهده و رویت اند. این کوشش چون هر شکل و وجه دیگری از «نقد» از طریق «شک» در جلوه ی ظاهری عمل «مشاهده» و رویت مستقیم می گذرد. دیالکتیک مارکسیستی به این اعتبار نوعی «قرائت» تاویلی است، اما «متن» ویژه ای که دیالکتیک به قرائت آن می پردازد و می کوشد تا آنرا بازسازی کند در قالب الفاظ یا مدلولهای لفظی (سمانتیکی) [کلمات، علائم یا معانی] نوشته نشده اند. بلکه بیشتر در عرصه ی واحدهایی که وسیعتر و بسیار اساسی ترند، یعنی در «روابط» معنی ساز، جایی که مدلولهای مستقیم معانی همیشه در وجودشناسی تاریخیت معاصر نقش شده اند، قرار دارد. در اینجا کسی «کلمه»، «معنی»، یا «عقل» را نمی خواند بلکه بیشتر با شرایط پیشینی و

ماقبل منطقی و ماقبل مدلولی بمنظور ایجاد وحدت در کلمات و اشیاء، معانی و مصداقهایشان و عقل و عمل اجتماعی «انسان» سر و کار دارد. خواندن یک متن همیشه متوجه کشف حجاب از «ضد متن» و از شکل تاریخی عینیتی است که نقطه ی عطف متن است، اما «اول» وجودشناختی آن از نظر دور مانده و یا بخاطر گفتمان و نظام گفتاری اش تغییر هیئت و نما داده است. این رویه ای است که مارکس با اتخاذ آن به قرائت اقتصاددانان ملی انگلیس و نوشته های فلسفی هگل پرداخته است. علاوه براین، این همان رویه ای است که لنین با توسل به آن نارودنیکها و پلخانف را «خوانده» و همان است که گرامشی با دست زدن به آن به «قرائت» کروچه پرداخته و باز همان رویه ای است که لوکاچ با رهنمودهای آن نظریه پردازان بازنگر بین الملل دوم و برشت تبلیغات و آوازه گری آرمانپردازان فاشیست را «قرائت» کردند. در همه ی این موارد «تاویل» و «نقد» جدایی ناپذیرند با «هم» اند و تنها با «هم» عمل تجزیه ناپذیر «فهمی» را تشکیل می دهند که در آن تصریح معانی با نفوذ در «ساخت طلسم» شده ی همه ی اشکال عینیت که در پس این معانی پنهان است یکی و همانند است. شالوده ی این عمل همیشه نوعی فعالیت تاویلی است. به این معنی تاویل می تواند به مثابه ی عنصر جامع تفکر دیالکتیکی تلقی شود. اما واقعیت این است که در تاریخ فکری قرن گذشته توجه به هویت تاویلی مارکسیسم بخاطر دو وضعیت به هم بسته یعنی ظهور مکتب تاویلی غرب و منشأ کلامی (تئولوژیک) آن و «خودتاویلی طبیعت گرای» مارکسیسم که گروهی با برخورداری از اهرم سیاسی در پی اشاعه آن کوشیدند مورد غفلت قرار گرفت. هرمنوتیک غربی کل مسئله ی فلسفی «کلام» و «معنی» را به مثابه ساخت شالوده ای «تاریخیت» در مسیر بازتاب نسبت به مسئله ی «کلمه» و «معنی» بدانگونه که در «وحی» بنظر می رسد کشف کرد. این زمینه ی اصلی «فراهند» و «استعلاء»، این سمگیری سنجیده «خواننده» بسوی مفهوم و برداشت شخصی از «نویسنده» ای که در پس «کتاب» بزرگ جهان ما قرار دارد بارها و بارها از سوی نمایندگان برجسته ی تاویلی متظاهر گردید. هرمنوتیک عموما برای یک زبان شبه دینی حتی زمانی که آن به معنایی رک و راست کلامی یا فلسفه ای دینی نیست [شلایر ماخر، بولتمان،

ایلیاد] ارجحیت قائل می‌شد و همین هنوز از سوی گرایشی که همه ی صور ارتباط عقلی را منطبق با الگوی گفتگوی مستقیم یا «کلام نفسانی» که ذهن انسان با مخاطبی «قدسی» اعمال می‌کند می‌داند رعایت می‌شود. طبیعی است که چنین گرایشی با مارکسیسمی که به باور قائلین به آن گرایش صرفاً یک «طبیعت‌گرایی» فلسفی تلقی می‌شد مقابل و معارض می‌افتاد.

می‌دانیم که پیرامون اوائل قرن حاضر دیالکتیک مارکسیستی یعنی نگرش فلسفی تاریخی گرایشی و وجود شناسی اجتماعی پیش از پیش و بنحو شدیدی به یک سنت «طبیعت‌گرا» کشیده شد. روالی که براستی شایسته ی آن نبود. ماده گرایشی دیالکتیکی باین ترتیب وجهی از متافیزیک تکاملی ماده شد و نقد مارکسیستی که نه تنها عناوین اصلی و فرعی آثار مارکس به آن معنون است بلکه اساساً روح مارکسیسم بشمار می‌آید، جای خود را به صورت‌بندی صرف «تبیین علیتی» بخشید. کشانیدن مارکسیسم به این محدوده ی محصور آنرا واداشت تا به زبانی سخن بگوید که سرشتی «شبه علمی» داشت.

تاثیر چنین رویکردی در بهترین حالت این بود که مارکسیسم را از یک نظام نقدی و تأویلی و تحلیلی تنها به صورت رشته ای علمی درآورد. روشن است که مارکسیسمی که چنین پرداخته می‌شد با هیچیک از وجوه نقد تأویلی قرابتی نداشت و لذا در چارچوب عرضه ی نگرشی ای که با علم گرایشی قرن نوزدهم مشخص می‌شد دیالکتیک و هرمنوتیک به مثابه ی دو قطب مخالف «معرفت شناسی» زمانه در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. مارکسیست‌هایی که چنان مارکسیسمی را القاء می‌کردند سمتگیری غالب خود را متوجه الگوهای علمیت و علم‌گرایی معاصر و حمل غیر منقدانه ی مبانی و میزانهای علوم طبیعی به عرصه تاریخ و حیات اجتماعی ساخته بودند. در این زمینه که بویژه در میان نظریه پردازان بین الملل دوم (لافارگ، پلخانف، کائوتسکی، بیل و مهرینگ) شایع بود هیچ جایی برای مسئله ی رسیدگی به خصوصیت ویژه ی پدیده های با اهمیتی چون «معانی» و «اندیشه» ها، ارزشها و هدفها وجود نداشت. جهان اجتماعی، مناسبات و اعمال انسانی در ساخت همگون عینیت که خاص پریشهای

طبیعت است محصور و در آن مکتوم ماند. تحلیل ساده ی توارشی - علیتی تنهاروش قابل پذیرش برای بازتاب نسبت به پدیده های تاریخی و فرهنگی تلقی گردید. شعار مارکسیستی وابستگی عملکردی «روساخت» یعنی همه اشکال شعور اجتماعی به مبانی و شالوده اقتصادی علیرغم اعتراضات مکرر مارکس و انگلس بصورت دست افزاری برای تبیین درآمد. دیالکتیک مارکسیستی تاریخی گرایشی مورد تهاجم اقتصادگرایی غیر علمی و عامیانه و نگرش مکانیستی «عوامل» قرار گرفت. نگرشی که با صور متنوعی از داروین‌گرایی اجتماعی و تعیین‌گرایی بی‌کفایتی که تنها قوانینی عام را برای هر شکل‌بندی اجتماعی می‌شناخت با صلابی بلند مطلقیت قوانین شکست ناپذیری را برای تاریخ جار می‌زد. روشن است که این نوع مارکسیسم که تا حد یک طبیعت‌گرایی ماقبل دیالکتیکی تقلیل یافته بود به دریافت تأویلی تنها به مثابه یک تضاد و معارض خود می‌نگریست. هرمنوتیک غربی نیز بیش از آنکه این تلقی ستیزگرانه را کاهش دهد آنرا میرمتر و وخیم تر می‌ساخت. پی بردن به علت چنین وضعی دشوار نیست. در عرصه ی نظریه ی معرفت شناختی بدانگونه که توسط طبیعت‌گرایی قرن نوزدهمی شکل گرفته بود هرمنوتیک می‌توانست تنها به عنوان قطب مخالف الگوی پذیرفته شده ی دانش و عقلانیت «شناختی» و به عنوان برنهاد و مقابل و وجه منفی آن جای داشته باشد. به این ترتیب هرمنوتیک در مدار یک ضد طبیعت‌گرایی فلسفی و روش شناختی دوران داشت و چنین وضع و مقامی حتی پس از آنکه کوشید تا خود را از اسارت الهیات نجات بخشد دوام یافت. تهاجم «ضد طبیعت‌گرایی» در فلسفه ی اوائل قرن بیستم که معمولاً با نام دیلتای و جهت عمومی تفکر مشهور به «فلسفه ی حیات» معنون و قرین است عملاً چیزی جز پی جویی مقامی جدید برای هرمنوتیک نبود. این تلاش و پی جویی اگرچه بر قبول صور پذیرفته شده ی دانش تاکید روا می‌داشت اما در حقیقت متضاد و مقابل با آن صور بود. خصوصیت ویژه ی «پدیده های معنی» از طریق متمایز ساختن آشکار آنها از صور طبیعی عینیت و مقابل قرار دادن آن خصوصیت با آن صور به مدافعه گرفته شده ی تاریخی گری به عنوان چیزی غیر طبیعت و تلقی فهم، به عنوان برنهاد «تبیین» علمی تعریف شد. با اینهمه هیچکس

نقش و نفس اعتبار الگوی سنتی دانش را بدانگونه که توسط طبیعت‌گرایی و اثبات‌گرایی ارائه می‌شد مورد پرسش قرار نداد و جز این هیچکس آنرا در معرض یک تحلیل و نقد بنیادی فلسفی قرار نداد. همه‌ی آنچه مورد نظر قرار گرفت در مقایسه با قلمرو طبیعت و علوم مربوط به آن عرصه‌ای بسیار محدود بود. در چنین فضایی بود که «روح» فرهنگ، تاریخ و جامعه مورد امان نظر قرار گرفت و هرمنوتیک بصورت عامل روش شناختی این «علوم انسانی» جدید بکار گرفته شد: روشی که با علوم طبیعی سنتی سرمقابله داشت و این مقابله را با متعارض قرار دادن خود با آن به سرانجام می‌رسانید. در چنین شرایطی هرمنوتیک در حقیقت یکپارچگی و جامعیت خود را در عرصه‌ی نگرشی‌ایکه توسط طبیعت‌گرایی و علم‌گرایی قرن نوزدهم قالب بندی شده بود متظاهر ساخت. در تحلیل و بیان نهایی این موردی بود که ضمن آن «علوم تفسیری» یا بدانگونه که دیلتای می‌خواند «علوم تبیینی» بنیاد می‌شد و بدین ترتیب هرمنوتیک امکان یافت تا در تقسیم از پیش فرض شده‌ی «جهان» و «دانش» به عرصه‌های خاص «معرفت» که دقیقا از یکدیگر جدا و متضاد تصور می‌شدند به تعبیر و تأویل بپردازد. دقیقا در این نقطه است که بین هرمنوتیک و مارکسیسم طبیعت‌گرا مناقشه بروز کرد. ادعاهای هرمنوتیک مستقیما متوجه جهان «عینیت» اجتماعی - تاریخی بود: عرصه‌ای که ماده‌گرایی دیالکتیک همیشه آنرا عرصه‌ی کلاسیک تحقیق خود می‌دانست، عرصه‌ایکه در علوم انسانی در حال رشد بهر حال از مملکات قانونی علم‌گرایی طبیعت‌گرا تلقی می‌شد. اما این مناقشه تنها علیه پیش‌زمینه‌ی ساخت یک میدان‌نگرشی مشترک که از سوی هر دو طرف پذیرفته شده بود اجتناب‌ناپذیر بود: میدان معرفتی که در آن هرمنوتیک و ماده‌گرایی تاریخی چون دو شکل مختلف و غالبا متضاد معرفت مستقیم و دو شکل دانش عینی از واقعیت جهان انسانی بنظر می‌آمدند. این ساخت‌نگرشی‌ایکه محصول قرن نوزدهم بود در قرن بیستم در معرض تغییرات اساسی قرار گرفت. جهت عمده‌ی این تغییرات متضمن این واقعیت بود که تفکر فلسفی متمایل به این هدف بود تا خود را از عرصه‌ی تنگ معرفت‌بی واسطه‌ی تئوری برهاند و میدان و عرصه‌ی جدیدی با اتخاذ رویه‌های

گوناگون مطرح کند. این وضع بیش از هر جا در مورد هرمنوتیک و مارکسیسم صادق است. این دو سنت که مستقل از یکدیگر رشد و پیشرفت کردند بطور کلی بدون هر نوع توجهی به یکدیگر شقایی نهایی را در ساخت درونی تمامی معرفت که در قرن نوزدهم انبوه شده بود موجب شدند.

هرمنوتیک و مارکسیسم هر دو این «ساخت» را بوجه و رویه‌ای یکسان تجزیه کردند و این اقدام را با تعمیق و تبیین آن در «تمامیتش» از بیرون یعنی با تصریح شرایط «امکانیت اش» که مستقیما قابل رؤیت نیستند و حدود آنکه نمی‌تواند از «درون» مشاهده شود و با بذل توجه به «تاریخیت» اصولی ریشه‌های آن و قوانین عملکردی اش و بالاخره با توسل به «نقد» و «تعبیر» آن مبذول داشتند.

هر دو سنت با دست زدن به چنین عملی پاره‌ای شرایط مشخص را برای درک متقابل یکدیگر نیز تامین کردند. دیالکتیک و هرمنوتیک با آزاد ساختن خود نخست از تمامی شبکه‌ی تضادها و تعارضات سنتی بدانگونه که در سطح معرفتی بنظر می‌آمدند، یعنی از تضاد و تقابل بین طبیعت‌گرایی و ضد طبیعت‌گرایی علوم طبیعی و علوم انسانی، علم و فلسفه، واقعیت و ارزش، تبیین و فهم، طبیعت و تاریخیت. برای نخستین بار در درون حوزه و میدان‌نگرشی یکسانی در کنار یکدیگر قرار گرفتند و به این نحو با مسائل مشابهی نیز مواجه شدند. آنها از زوایای مختلفی به این مسائل نگریستند اما در مسیر همگرایی دو نقطه‌ی عطف برای دریافت معرفت‌شناسی معاصر ارائه کردند.

\*\*\*

تا آنجا که مسئله به مارکسیسم مربوط می‌شود، سطح و عرصه‌ی نگرشی جدید از طریق اعمال بازنگری یا مدرنیزه کردن مسائل عمده‌ی مارکسیسم سنتی فراهم نیامد بلکه بیشتر معلول و نتیجه‌ی بازگشت کامل به «خود» مارکسیسم یعنی بازگشت به «خود» مارکس «نویسنده‌ی «سرمایه»، «بیانیه‌ی کمونیست» و «هیجدهم برومر لویی بناپارت» بود. چنین «بازگشتی»

به منابع وجه مشخصه ی جریان عمده تحقیق فلسفی مارکسیستی در قرن بیستم است. جریانی که نامهایی چون لنین، رزا لوکزامبورگ، لابرینولا، گرامشی، لوکاچ و برشت نمایندگان برجسته ی آن بشمار می آیند. این جریان که ضمن درافتادن با تمامیت «رسم طبیعت گرایانه» ی مارکسیستی - که هنوز سرسختی نشان می داد - و در دوران بین الملل دوم بوجود آمده بود بار دیگر به دیالکتیک مقام ویژه ی آنرا بخشید و آنرا به مثابه ی روش انقلابی، انتقادی و رگ تمامیت حیات اجتماعی و به عنوان معرفت شناسی تاریخت و به عنوان وجود شناسی هستی اجتماعی [لوکاچ] متجلی ساخت. دیالکتیک ماده گرا که به درغلطیدن در ساخت غیر دیالکتیکی تفکر معرفتی از طریق ماده گرایی قرن نوزدهم ناچار شده بود و صرفا به علم قوانین بسیار کلی حرکت ماده بدل شده بود بار دیگر همان چیزی شد که برای مارکس بود: چیزی که کل سطح معرفتی را در همه ی تضادها و تقسیمات سازنده اش درمی یافت. بدین ترتیب بود که دیالکتیک مارکسی در حقیقت بصورت تفکر معرفت شناختی و یک فلسفه ی عمل اجتماعی (پراکسیس) [گرامشی] که در عین حال «نگرش» نگرش نیز بود [لوکاچ] درآمد.

دوران احیای دیالکتیک تاریخیگری مارکسیستی ناب نکته ای را در روشنایی قرار داد که در دعاوی و شعارهای طبیعت گرایانه تماما غیر قابل رؤیت و ناپیدا مانده بود و آن نکته ی باریک عبارت بود از مسئله ی «تأویل» و اعمال آن در مورد انبوهه ای از مسائل لاینحل فلسفه ی مارکسیستی. با بروز این نکته این مطلب روشن شد که ماده گرایی تاریخی همانند که از «رسم» طبیعت گرایانه و شیوه ی شبه علمی حاکم بر آن رها می شود به سطح نگرشی خود ارتقاء می یابد و همانند بصورت وجه و شیوه ای برای «قرائت» تأویلی درمی آید. با ورود دیالکتیک به این عرصه که از آن او بود ولی دیری از آن برکنار داشته شده بود پدیده های مهمی چون عینیت تاریخی و اجتماعی البته عینیت طبیعی نیز مورد رسیدگی قرار گرفت. دیالکتیک مارکسیستی در این «موقع» ویژه اش در تحقیق از این پدیده ها به «معنی» بعنوان عنصر اصلی آنها نظر می افکند. به این تعبیر مارکسیسم به آن نفس مستشعری که در «جهان خود» زندگی می کند و

این «جهان» را با معانی خود فراهم می آورد نه چون چیزی «تبعی» و محصول بازتاب نوعی «جوهر ذاتی» و از آن جمله «جوهر مادی» بلکه بعنوان یک عنصر لاینفک از ساخت وجود شناختی واقعی جهان عینی می نگرد. بر این باور در درون این جهان ما هیچ عینیت فوق تاریخی که هیچگونه رجوعی «به» ذهنیتی که استلزامها و تعهداتش در خود جهان روی می دهد نداشته باشد و یا هیچ «مرجع» درونی برای آن در این ذهنیت نباشد وجود ندارد. بهمین معنی در این جهان «ذهنیتی» که بیرون از تعیین عینی جهان قرار داشته باشد تصور ناپذیر است. ماده گرایی تاریخی به این اعتبار نوعی هرمنوتیک و یا بزبان بهتر رویکردی تأویلی است که بعنوان یک فعالیت و عمل و بعنوان شکلی از کار فکری و عقلی اصولا حاوی «درک» و «فهم» درباره ی خود و «موضوع» خود است.

ماده گرایی تاریخی مارکسیستی در «خواندن» پدیده هایی که مورد تحقیق و رسیدگی قرار می دهد زمینه ی تامه ی ممیزا تأویلی را مورد استفاده قرار می دهد و به آن چیزی ناظر است که اساسا ساختی «معنی ساز» است و به همه ی عناصر و روابط متقابل آن عناصر «معنی» می بخشد. جز اینها ماده گرایی تاریخی آن «تمامیت» را با حلقه های واسطی به هم پیوند می دهد و بدینطریق به مثابه ی نظام پیچیده و درهم بافته ای جلوه می کند که از «ساخت» های مشخص که در آنها «علائم»، «معنی»، «کلمات» و «اشیاء» و همچنین آگاهی افرادی که تاریخ را تجربه می کنند و ناخودآگاه آنها و عمل اجتماعی تاریخی همه به هم مربوط می شوند فراهم آمده است. نباید از این دقیقه غافل ماند که نه آن «تمامیت» و نه «میانجی» های آن اموری نیستند که مستقیما و بطور عینی «معین» باشند. به این معنی آنها نمی توانند فی نفسه و به طریق علمی سنتی در معرض تحلیلی معرفتی قرار گیرند. چنانکه می دانیم این نمونه ای از مقولات معرفت شناختی است. مقولاتی که مستقل از «کاربردشان» وجود ندارند. سرمایه، کالا، شکلبندهای اجتماعی-اقتصادی، مبارزه ی طبقاتی، منافع طبقاتی، ایدئولوژی همه ی این مفاهیم از جمله چنین مقولات و موضوعات معرفت شناختی اند. ماده گرایی تاریخی که با طرح پرسش از «عینیت» آن مقولات بوجود آمد آنها را با عمل شناختی خاص خود «تولید» می کند و به همین دلیل است که این «عمل» خاص در



قلمرو دانش در عین حال خود مستقیماً «عملی» است و به این اعتبار موضوعاتی از آن نوع که گفتیم می‌توانند تنها از منظری «شناختی» «دیده» شوند. نفس پرسش و طرح مسئله در ارتباط با موضوعاتی که از ماهیتشان سؤال می‌شود چیزی علی‌السواء و بی تفاوت نیست بلکه برعکس چیزی است که «عینیت» آن موضوعات را تأیید و متعین می‌سازد و مرجع و گواه اهمیت عینی آنهاست. دقیقاً به همین علت است که بیاور مارکسیسم نفس پرسش یک حرکت «معنی‌ساز» ارادی است. حرکتی که ضمن آن پرسنده گامی در ورای تاریخیت خود برمی‌دارد و در عین حال آن را تصریح می‌کند. چنانکه از همین بیانات برمی‌آید ماده‌گرایی تاریخی تا این حد صرفاً یک نگرش تاریخ نیست بلکه در عین حال دانشی از تاریخ‌نگری خود و تفکر و عمل خود نیز هست. روشن است که اعتبار نگرش در این مورد از اعتبار قابلیت نگرش در معرفت به خود جدایی ناپذیر است. صحت تأویل نمی‌تواند از تشخیص «نقد» و صحت نقد از تشخیص خود جدا باشد. بدین‌طریق مارکسیسم بعنوان فلسفه‌ی دیالکتیکی تاریخ‌نگری چون همه‌ی کوششهای دیگر در روند درک و فهم عمل «قرائت» جهان ما در حلقه‌ی تأویلی مشابهی قرار می‌گیرد. تنها تفاوتی که در اینجا می‌توان به آن اشاره کرد احتمال این باشد که این فلسفه خلاف اکثریت فلسفه‌های دیگر «راههای خروج» از این اشتغال و حصار را ممکن می‌داند زیرا که این فلسفه این راهها را در گذر آگاهانه به ورای دایره‌ی جادویی تأویل و در رجوع به تاریخ‌نگری واقعی عمل انسان و به کنکاش و عمل اجتماعی-مادی که با آن اهمیت و معنای جهان «خوانده» می‌شود و هم آن را ایجاد می‌کند و تغییر می‌دهد «می‌بیند». نکته‌ای که در اینجا باید تأکید کرد اینست که مارکسیسم برای آنکه به سطح معرفت‌شناسی تأویل‌ناپذیر نایل آید به «الهام» از «خارج» نیاز ندارد و باین ترتیب است که به دوران «دور ماندن» از «اصل» خود پایان می‌دهد و با بریدن از خود فریبی طبیعت‌گرایانه در پی ورود به عصر «وصل» می‌کوشد. (۴)

سالک لیک سیٹی  
۱۶ اگوست ۱۹۹۳

## یادداشت‌ها:

۱- رویه‌ی تأویل در قلمرو مسائل دینی، سنتی قرون وسطایی است و عمده‌ترین مبانی آن در میان مسلمانان در ارتباط با قرآن و «کلام» خداوند پی ریخته شد. پس از آن در میان یهودیان و از آن طریق در میان آباء کلیسا شیوع یافت. بطور کلی اصطلاح «تأویل» در میان مسلمانان چه در عرصه‌ی ادب و چه بخصوص در فلسفه و عرفان باطنی به عمیقترین معنای آن مورد استفاده قرار داشته و فقیهان و مفسران قرآن و حدیث نیز آن را در معنای باطنی کلام خداوند به وجوه گوناگون بکار گرفتند. بنا بر رأی آنان کتاب خدا علاوه بر معنی ظاهر دارای معنای باطنی متعددی است که خواص بر حسب مراتب و مقامات معرفت و سلوک روحانی و به اقتضای حال خویش قادرند آن معنی را دریابند. احادیثی نیز از پیامبر و امامان شیعه در اشاره و تأکید این مطلب وجود دارد. در مقدمه چهارم «صافی» از امام صادق نقل شده است که «کتاب خدا بر چهار چیز استوار است: عبارت و اشارت و لطایف و حقایق». روایاتی نیز از پیامبر اسلام نقل شده است که در یکی از آنها تصریح شده که «همانا قرآن بر اساس هفت موضوع نازل شده است. هر آیه‌ای از آن را ظهیری است و بطنی و هر کلمه‌ای را حدی است و مطلق» و در روایت دیگری چنین است که «همانا قرآن را ظهیری است و بطنی و برای هر بطن بطنی دیگر تا هفت بطن» رویه‌ی تأویل بویژه در میان شیعه بوجه صریح و محکمی در اخوان‌الصفاء و اسماعیلیه شیوع داشت. ولی معنای قویاً امروزی و منسجم خود را در تفکر و جهان بینی شیخیه یافت و بهمین سبب بود که در میان بسیاری از صاحب‌نظران بنام فرقه‌ی کشفیه مشهور شد. برای آشنایی با معنی و مفهوم رمز و تأویل و تعبیر در تفکر فلسفی و عرفانی و دینی اسلامی رجوع شود به: تقی پور نامداریان؛ رمز و دامستانهای رمزی در ادب فارسی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. در باب وجه تلقی شیخیه از مفهوم و معنای تأویل رجوع شود به: حاج محمد کریم خان کرمانی؛ ارشادالعوام در بیان معنای «بیان» و «معنی» و «رساله در جواب به یکتفر اصفهانی»، چاپ کرمان و حاج محمد خان کرمانی؛ دروس تأویل الاحادیث، چاپ کرمان.

۲- برای تعبیر ویژگیهای دو رویکرد «نقد آرمانی» و «تئوری عمل» دیده شود:

Apel; *Hermeneutik und Ideologiekritik*, Frankfurt am Main, Suhrkamp.

Dray, W.; *Laws and Explanation in History*, London, Oxford University Press, 1957.

3- Jürgen Habermas; *Toward a Rational Society*, Trans. Jermy J. Shapiro, Boston 1970, p. 84.

۴- علاوه بر آنچه در این یادداشتها اشاره کرده ام در تدارک این نوشتار از منابع زیر استفاده می فرمایم:

*Encyclopedic Dictionary of Semiotics*, Sebeck Gen. Ed. Vol. 1.

Hekman; *Hermeneutics and the Sociology of Knowledge*.

Connolly and Keutner; *Hermeneutics Versus Science?*

*Essays By H.G. Gadamer, E.K. Spent, W. Stegmüller*, University of Notre Dame Press, 1988.

Hubert L. Dreyfus; "Holism and Hermeneutics", in: *The Review of Metaphysics*, Vol. XXXIV, No. 1. 1980.

Louis Dupre; "Marx's Critique of Culture and its Interpretations", in: *The Review of Metaphysics*, Vol. XXXIV, No. 1. 1980.

کارل کوزیک

Karel Kosi'k

Die Dialektik der Moral

und die Moral der Dialektik

## دیالکتیک اخلاق و اخلاق دیالکتیک

### I

بین انواع تئوریها می توان از این زاویه تمایز قائل شد که برخی از آنها علی الاصول قادرند مسائل اصلی ای را که در حوزه ی شناختشان قرار می گیرد پاسخ دهند، اما به هر دلیلی همچنان کاستیهایی دارند؛ و برخی دیگر اساسا چنین امکانی ندارند، زیرا ناتوان و بی کفایت اند. برای مثال تئوری افلاطون درباره ی هنر هرگز به تحلیل سیستماتیک هنر و تعیین سرشت هنری آثار هنری راه نبرده است. این تئوری در توصیف شرایط اجتماعی و «وجه تناظر» اقتصادی آثار هنری ناتوان مانده است. کاستیهای تئوری افلاطون بیانگر عدم کفایت تئوریک آنهاست و از دشواریهایی که به موضوع آن مربوط باشند ناشی نمی شوند. اکنون می توان پرسید که آیا بحث ما درباره ی اخلاق نیز چنین وضعی دارد؟ آیا داوریهایی منفی ما درباره ی اخلاق گروهی و سوسیالیسم اخلاقی (و عدم اعتمادی که مسائل اخلاقی در ما برمی انگیزند نیز) تنها اعترافی غیر مستقیم به ناتوانی تئوریک برای دست و پنجه نرم کردنی درخور با قسمتی از واقعیت و با بخشی از رفتار انسانی نیست؟

این پرسش را نمی توان با احاله ی آن به بحث مربوط به مارکسیسم و اخلاق که در آغاز قرن بیستم در جنبش سوسیالیستی درگرفت، از سر باز کرد، زیرا آن بحث نشان داد که کنش اجتماعی به همان میزانی که به ابزار سیاسی تصاحب قدرت بدل می شود، اصالت خویش را از دست می دهد.

برای حل مسائل اخلاق بر بستر مارکسیسم را نباید در دست کم گرفتن و نادیده گرفتن مسائل اخلاقی جستجو کرد. دلایل این شکست در پیشفرضهای فلسفی ای نهفته اند که وقتی در این یا آن مقوله ی مرکزی بیان می شوند بلافاصله با موانعی روبرویند که بدون غلبه ی همزمان بر مبنای محدود تحلیل، عبور از آنها در توان یک مطالعه ی عمیق نیست. هر پژوهش در قلمرو معینی از واقعیت همهنگام و همواره عبارت از بررسی و آزمون اصلهایی است که برای انجام تحلیلهای جزئی و جداگانه اجتناب ناپذیرند. وقتی ارتباط دیالکتیکی متقابلی بین فرضیه ها و آزمون نتایج وجود ندارد و وقتی تحلیل بر فرضیه هایی استوار است که بنحو غیر انتقادی بکار بسته شده اند و نتایج به تعمیق یا حتی تجدید نظر در شالوده های عام راه نمی برند، حاصل بناگزیر ناسازگاری با واقعیت، نابینایی و کج فهمیدن واقعیت است.

تئوری درباره ی انسان شالوده ای است برای انکشاف مقولات اخلاق؛ اما این تئوری تنها در چارچوب تعریف معینی از روابط بین فرد و جامعه و بین انسان و واقعیت امکان دارد و تعریف مزبور نیز بنوبه خود مستلزم تدوین مدل مناسبی از دیالکتیک است. غرض من از اشاره تنها تاکید بر اهمیت موضوع و وظیفه ای نیست که پیش روی ماست، بلکه همچنین برجسته کردن این نکته است که تعریف تازه ی اخلاق و اثبات مقوله ی ویژه ای تحت این نام با بررسی و آزمون شناخت مارکسیستی گره خورده است. تئوری تنها از این راه عامیتی را بدست می آورد که منتفی کننده ی هرگونه موقعیت ممتاز است. قابلیت بکار بستن پیگیرانه و انتقادی اصولی که از سوی اندیشه ی فلسفی طرح شده اند، یکی از فضیلتهای اساسی اندیشه ی فلسفی است. اگر مارکسیسم از این اصول روی بگرداند در واقع از اهداف و امکانات خویش عقب نشسته است. مارکسیسم تناقض بین حرف و عمل، اندیشه و واقعیت، حقیقت و فایده مندی، آگاهی و کنش و در یک کلام بین منافع فرد و نیازهای جامعه را در جامعه ی سرمایه داری کشف کرده است. مارکسیسم با پیوند زدن انتقاد خویش با گرایشهای اساسی اندیشه ی اروپایی، جامعه سرمایه داری را همچون سیستمی پویا از تناقضات توصیف کرده است که منشأ و شالوده ی استثمار کارمزدی و تضاد طبقه ی کارگر

از اینطریق سیاست اجتماعی قالب تکنیک اجتماعی بخود می گیرد و از چهره می افتد و تکنیک اجتماعی نیز بنوبه ی خود بر علم مکانیسم نیروهای اقتصادی تکیه می کند.

آنگاه که تاریخ همچون موضوعی مؤید علیت و جبری گریزناپذیر تلقی شود و در نتیجه محصولات پراتیک انسانی بر این پراتیک غلبه یابند، پرسش مربوط به امکانات عمل انسان طرح می گردد و تناقض بین «قانون» تاریخ و فعالیت انسانی رخ می کند. تقریباً همه ی تلاشهایی که تاکنون برای توضیح و حل تئوریک این تناقض صورت گرفته اند، نشان از شیوه ی تفکری مکانیستی دارند که فعالیت انسانی را یا عاملی شتاب دهنده در روندی تاریخی و اجتناب ناپذیر می دانند و یا آنرا تسه نقاله ی این روند تلقی می کنند. اما چنین پاسخهایی حلال مشکل نیستند. در واقع بررسی فرآیند تاریخ به شیوه ی «فیزیک اجتماعی» (یا «ماتریالیسم اقتصادی») تاریخ را به پدیده ای طبیعی تقلیل داد؛ این اشتباه در نقد به دیدگاه فوق نیز پا برجای ماند، زیرا این نقد هرگز تا ریشه ی مسائل نفوذ نکرد و پرسش مربوط به هم معنایی تاریخ و پراتیک اجتماعی را دوباره به فرد ارجاع کرد. معضل اصلی خصوصی شد و تعبیر فئیشیستی تاریخ با اخلاق تکمیل گردید. جای شگفتی نیست که تحت این شرایط اخلاق در رابطه اش با مارکسیسم همچون عنصری بیگانه (که تئوری مارکسیستی را، مثلاً در تلاش برای پیوند زدن کانت به مارکس، دچار گرفتاریهای ویژه ای می کند) یا حداکثر همچون متعلقه ای خارجی پدیدار می شود که کارش تنها تأکید بر موضع ثانوی و حاشیه ای انسانها در طرحهای طبیعت گرایانه و علم گرایانه است.

قابلیت یا عدم قابلیت در ارائه ی تعریفی تئوریک و فشرده از مسئله ی اخلاق و هنر همواره ارتباطی مستقیم دارد با درک معینی از دیالکتیک، از تئوری معینی برای عمل، از حقیقت و غیره. شیوه و نحوه ی درک تاریخ از سوی یک فلسفه تعیین کننده ی تعریف این فلسفه از اخلاق و پراتیک انسانی است. بعنوان نمونه ارتباطی اثبات پذیر بین درکی مکانیستی از دیالکتیک، درکی عمل گرایانه (پراگماتیک) از مفهوم حقیقت و آموزه ی مطلوبیت گرایانه ی اخلاق وجود دارد. بنابراین علل شکست بسیاری تلاشها

و سرمایه اند. اکنون پس از افشای تضاد مندی سیستم این پرسش طرح می شود که تک تک این تناقضات چگونه می توانند حل شوند و آیا حل تناقضات جهان سرمایه داری هم هنگام حل تناقضات اساسی هستی انسانی نیز هست؟ به این پرسش تاکنون پاسخی داده نشده است و بنظر من پیش شرط ضروری یافتن چنین پاسخی کاربست دیالکتیک ماتریالیستی در مورد تئوری و پراتیک خود مارکسیسم است. مادام که چنین نشود مارکسیسم نخواهد توانست شکاف بین هزاره گرایی (معادگرایی) انقلابی و شک گرایی انقلابی (یا ما بعد انقلابی) را توضیح دهد: بنا بر ادعای اولی، انقلاب همه ی تناقضات واقعیت انسانی را از میان برخواهد داشت و بنا بر ادعای دوم، انقلاب قادر به حل هیچیک از این تناقضات نیست. بعلاوه مارکسیسم تنها با بکار بستن دیالکتیک ماتریالیستی در مورد مواضع خویش می تواند مسئله ی محوری ای را که هگل در حل آن ناکام ماند، حل کند: همانا مسئله ی مربوط به هدف، یا به بیان دیگر، معنای تاریخ را.

دیالکتیک ماتریالیستی در نزد مارکس ابزاری بود در خدمت افشای انتقادی و نمایاندن تناقضات جامعه ی سرمایه داری. اما امروز مارکسیستها بهنگام بررسی تئوری و پراتیک خود، اغلب ایده آلیسم را جای ماتریالیسم، متافیزیک را جای دیالکتیک و ترجیه را جای نقد می نشانند. در نتیجه تحت این شرایط وفاداری به مارکس بیش از هر زمان دیگر به معنی بازگشت به اندیشیدنی منسجم و پیگیر و کاربست دیالکتیک مارکسیستی به همه ی پدیده های جامعه ی حاضر، باضمم مارکسیسم و سوسیالیسم است. علاوه بر آن باید روشن ساخت که چگونه راه توانسته است به وارونه سازی مواضع و روشها ختم شود.

نخست باید نشان داد که تناقض بین خرد و واقعیت، آگاهی و کنش، اخلاق و عمل، سوژه و ابژه در حالتی که آنتاگونیسم بین طبقه ی کارگر و سرمایه از میان رفته است، همچنان پابرجاست. آیا این بدان معناست که سرمایه داری تنها شکلی ویژه از این تناقضات است و آیا این تناقضات در هر فرماسیون اجتماعی دیگری نیز رخ خواهند نمود؟ یا اینکه بدان معنی است که سوسیالیسم به منزله ی جنبش و شکلی از جامعه هنوز تا آنجا گسترش

نیافته است که بتوان تأثیرش را بر زندگی جمعی انسانی و راهبری جامعه دقیقاً نشان داد؟

ما در اینجا فقط به این اشاره اکتفا می کنیم که این تناقضات و پرده برداری از آنها پرتوی تازه بر روابط موجود بین فرد و واقعیت اجتماعی می افکند و در جریان بحث خود نشان خواهیم داد که چگونه می توان این رابطه را تحت شرایط دگرگون شونده به نحو تازه ای درک کرد.

اکنون پس از تعریف نقاط عزیمت تئوریک تأملات خود نسبت به اخلاق مارکسیستی می توانیم بطور خلاصه به طرح تناقض بین الف) فرد و سیستم و ب) درونیت و برونیت بپردازیم.

## II

سیستمهای متفاوت روابط انسانی متفاوتی بوجود می آورند. ژاک ۱ قدرگرا و اربابش نزد دیدرو، خدایگان و بنده نزد هگل، بانوی خودنما و بازرگان زیرک نزد ماندویل ۳، مدلهای تاریخی روابطی انسانی اند که در آنها مناسبات مابین انسانها بوسیله ی جایگاه اجتماعی شان تعیین می شود. پیش شرط هر سیستم اجتماعی انسانها هستند و هر سیستم اجتماعی انسانهایی «تولید می کند» که هنجار عقلایی یا عقلانی شده شان در جهت کسب حداکثر حاصل، ضامن حفظ و بقای سیستم است. «تقلیل» اینچنینی انسان به خصلتهایی معین، نتیجه ی تئوری نیست، بلکه محصول خود واقعیت تاریخی است. مثلاً اقتصاد سیستمی از روابط است که فرد را بمجرد ورود به آن و آغاز عمل در آن، بنحوی مستقل از اراده و آگاهی او دگرگون می سازد و به انسان اقتصادی ۴ مبدل می کند. در اقتصاد انسان تا آنجا فعال است که خود اقتصاد فعال است: اقتصاد بر برخی خصلتها و قابلیتهای فرد تأکید می کند و خصلتها و قابلیتهای دیگر را که برای کارایی اقتصاد سودمند نیستند نادیده می گیرد.

از آنجا که سیستم اجتماعی (به معنی فرماسیونی اقتصادی-اجتماعی از

عرصه ی ویژه ای از فعالیت بیگانه شده را تثبیت می کند که خود از سایر عرصه ها بیگانه می باشد.» (۱)

از آنجا که مطالبات اخلاق از انسان با مطالبات اقتصاد از او متفاوتند، از آنجا که اخلاق از انسان می خواهد نیک باشد و با دیگری همچون خویش رفتار کند و در مقابل اقتصاد او را ناگزیر می کند در دیگری چیزی جز رقیب و دشمن بالقوه ی خویش در مبارزه بر سر امتیازات اقتصادی نبیند، کشاکش بین اخلاق و اقتصاد اجتناب ناپذیر می شود. در عین حال هر یک از این کشاکشها چهره ی دیگری از انسان را نشان می دهند: گاه مکار و گاه ایده آلیست، گاه خودخواه و گاه انساندوست و و الخ. چرا انسانها در جهان مدرن خوشبخت نیستند؟ روسو پاسخ می دهد: چون برده ی خودشیفتگی اند؛ و استاندال می گوید: چون خودنما و عاطل اند. اما پاسخ مارکسیسم که تاریخ را همچون انسانی شدن جهان تلقی می کند بدین پرسش چیست؟ آیا مارکسیسم همه ی مسئولیتهای این نگونبختی را بر دوش نقصان مادی می گذارد؟ اما اینگونه پاسخها، بی هیچ پرده پوشی، استدلالات مارکسیسم عایانه اند؛ این مارکسیسم هرگز معنا و جایگاه پراتیک را نشناخته و مایوسانه در جستجوی وساطتی اصیل بین اقتصاد و اخلاق است. واقعا چرا انسانها در جهان مدرن خوشبخت نیستند؟ این پرسش نشانگر تضاد بین حقیقت و نگونبختی است: کسی که حقیقت را می شناسد و واقعیت را آنطور که هست می بیند، نمی تواند خوشبخت باشد. خوشبخت کسی است که حقیقت را نمی شناسد و واقعیت را از پشت عینک قراردادهای و دروغها می بیند. این تضاد باید بوسیله ی پراتیک انقلابی حل شود.

اتهام «خودنمایی» و «خود شیفتگی» که از سوی استاندال و روسو اقامه شده است، رفتار انسانی را در حساس ترین نقطه آن نشانه می رود: همانا سیری ناپذیری ایکه انسانها از طریق آن، چیزها و ارزشها را به هدفهای گذرا و قواعد موقتی بدل می کنند. هر چیز تنها بهانه یا محرکی است برای فرا رفتن به چیزی دیگر. در هر حال آنچه در قلمرو رفتار و اعمال نقش انگیزه را ایفا می کند، در قلمرو عینی همچون «قانونمندی عینی» نمودار می شود تلاش برای کسب سود که در آگاهی سرمایه داران همچون انگیزه ی

اقتصاد و زندگی عمومی) از یکسو بوسیله ی عمل اجتماعی افراد حرکت خویش را حفظ می کند و از سوی دیگر تعیین کننده ی سرشت و امکانات افراد است، به آسانی این توهم را پیش می آورد که گویا سیستم کاملا مستقل از افراد عمل می کند و رفتار مشخص افراد به حرکت و تکامل سیستم هیچ ربطی ندارد. چنین درکی در واقع توهمی بیش نیست. زیرا فرد نه اجازه می دهد به نقشش در یک سیستم معین تقلیل یابد و نه هرگز می تواند خارج از چنین نقشها و سیستم ها وجود داشته باشد. مسئله ی آزادی انسان و بنابراین اخلاق، مسئله ی رابطه ی فرد با سیستم است.

هدف نقد ماتریالیستی نخست تمایز نهادن است بین آنچه فرد در این یا آن سیستم می تواند انجام دهد، باید انجام دهد و انجام می دهد از یکسو و رفتارها یا تعبیر رفتارهایی که آئین اخلاقی برایش مقرر کرده است، از سوی دیگر. در این معنا کاملا درست است که بگوییم لنگرگاه جامعه ی مدرن اقتصاد است، بشرطی که منظورمان از اقتصاد نه بنحوی عایانه «عامل اقتصادی»، بلکه سیستم تاریخی تولید و بازتولید ثروت اجتماعی باشد. از یکسو آئین اخلاقی جاری بما می گوید که بشر طبیعتا نیک است و روابط انسانی بر اعتماد متقابل استوارند، از سوی دیگر، می دانیم رفتار واقعی فرد که در این یا آن سیستم تأمین معاش ریشه دارد، بر عدم اعتماد متقابل متکی است. سخن مارکس بهنگام بررسی علل شیء شدگی انسانها در جامعه ی سرمایه داری اشاره به همین تناقض بین اخلاق و اقتصاد است: «این در سرشت بیگانگی است که در هر سپهری معیارهای متفاوت و متضادی اعمال می شود، معیار اخلاق با معیار اقتصاد ملی و غیره یکسان نیست، زیرا هر یک نوع خاصی از بیگانگی انسان است و هر یک عرصه ی ویژه ای از فعالیت بیگانه شده را تثبیت می کند که خود از سایر عرصه ها بیگانه می باشد.» (۱)

از آنجا که مطالبات اخلاق از انسان با مطالبات اقتصاد از او متفاوتند، از آنجا که اخلاق از انسان می خواهد نیک باشد و با دیگری همچون خویش رفتار کند و در مقابل اقتصاد او را ناگزیر می کند در دیگری چیزی جز رقیب و دشمن بالقوه ی خویش در مبارزه بر سر امتیازات اقتصادی نبیند، کشاکش بین اخلاق و اقتصاد اجتناب ناپذیر می شود. در عین حال هر یک

عمل تلقی می شود، عبارتست از درونی شدن روند تحقق ارزش سرمایه. چرا انسانها در جهان مدرن خوشبخت نیستند؟ روسو و استاندال با مقولات روانشناختی پاسخ می دهند و مارکس با توصیف سیستمی که در آن خودنمایی، خود شیفتگی، دلتنگی متافیزیکی (ژیرارد ۱)، کین تیزی (شلر ۲)، شورش و پوچی، تبدیل والاترین نیکی به اشباح و ارتقاء اشباح به والاترین نیکی پی آمد درونی شدن ساختار اقتصادی اند. با تبدیل همه ی ارزشها به جنبه هایی صرفا گذرا از تلاشی عمومی و مطلق در راستای ارزشهای دیگر، ایده ی خوشبختی به قالب بی قواره ی آرزوی تن آسایی درمی آید و ایده ی خرد به دستکاری عقلایی چیزها و آدمها بدل می شود؛ هدف جای وسیله و وسیله جای هدف را می گیرد و ساختار اقتصادی ای که خود را در فرمول پول-کالا-پول بیشتر بیان می کند، درونی می شود. در شرایطی که جامعه ی مدرن در عبارت «مقایسه بجای اجتماعیت واقعی» (۲) خلاصه می شود، پس باید پراتیک تاریخی ساختار جامعه را چنان دگرگون سازد که بتوان آنرا با عبارت «اجتماعیت واقعی بجای مقایسه» تعریف کرد.

### III

در زندگی روزمره حقیقت در کنار دروغ و نیکی در کنار بدی جای دارد. برای شکلپذیری اخلاق باید نیکی از بدی متمایز شود و در مقابل آن قرار گیرد. فرد با عمل خویش بین نیکی و بدی تمیز می دهد و مادام که فعالیت او در این تمیز برحق باشد، در اوج اخلاق عمل می کند. بعدی از زندگی که مشتمل بر کار انسانهاست و تکالیف عمومی و خصوصی شان را بدون تمایزگذاری بین ارزشهای اخلاقی دربر می گیرد، در مقولاتی چون پشتکار، اطاعت، شوق کار و غیره ظهور می کند و تنها کسی که این نکته را نبیند متعجب خواهد شد از اینکه چگونه انسانهای «قابل» و «شریف» در پوسته ی خانواده، شغل و گروه می توانند با ترک این سپهرها و بیرون

رفتن از حوزه ی نفوذشان به افرادی جنایتکار بدل شوند. رفتار اخلاقی عبارتست از تمایزگذاری بین نیکی و بدی. اما پیشفرض این رفتار شناخت نیکی و بدی است. آیا انسان تنها در عمل و در رفتار به چنین تمایزی دست می یابد؟ آیا نقطه ی آغاز اخلاق پیش از عمل، تمایلات و وجدان فرد نیست؟ یا اینکه باید اخلاق را تنها در نتایج رفتار و حاصل و پی آمدهایش جستجو کرد؟

«روح زیبا» که از پی آمدهای ممکن اعمالش هراس دارد و از عمل می پرهیزد، به خود باز می گردد و در خود فرومی رود. اعمال «روح زیبا» نماینده ی فعالیت وجدان اوست و این وجدان، خویش را با فضیلت می داند. او هرگز به کسی بدی نکرده است. از این رو «روح زیبا» هر چیز را بیرون از خویش با معیار سازنده اش می سنجد؛ او جهان را از چشم وجدان نیک سرشت می بیند. آری، «روح زیبا» هرگز بدی نکرده است، چرا که هرگز کاری نکرده است و دقیقا از آترو که کاری نکرده است یا نمی کند، از بدی رنج می برد. موضع وجدان ناب، نظاره ی منفعلانه ی بدی است.

نقطه ی مقابل «روح زیبا»، «بازرس» است. او وجدان نیک سرشت را بخاطر دورویی اش مورد انتقاد قرار میدهد و برآنست که هر عمل بازیچه ی قوانینی است که امر ضروری را به امر حادث و امر حادث را به امر ضروری مبدل می کنند. قاموس بازرس فعالیت و سرکوب بدی است. او می خواهد با حذف امکان بدی، جهان را دگرگون سازد. اما از آنجا که می خواهد جهان را بدون تغییر خویشتن خویش تغییر دهد، در این پیشداوری راسخ می ماند که هر چه موضوع عملش، یعنی آنچه می خواهد تغییر دهد و تربیت کند، منفعلتر باشد عمل او موفقیت آمیزتر خواهد بود. عمل او در آنهایی که موضوع عمل اند انفعال برمی انگیزد و این انفعال بنوبه ی خود توجیهی می شود برای عمل او و برای شرایط وجودش. تمایلات اصلاح طلبانه ی بازرس به پراتیکی معوج کننده بدل می شوند. (تمثیل بازرس تا حدی یادآور فرد انقلابی است، اما این تشابهی ظاهری است و مادام که واقعا وجود داشته باشد، بیان روندی است که در آن فرد انقلابی به بوروکرات استحاله می یابد.)

تضاد «روح زیبا» و «بازرس» نشانگر تناقض بین اخلاق گرایی و مطلوبیت گرایی است. مرجع داوری در اخلاق گرایی «ندای وجدان» است و در واقعگرایی مطلوبیت گرایانه، «داوری تاریخ». این منزوی سازی متقابل هر دوی این مراجع را مناقشه برانگیز می کند. فرد چگونه می تواند بداند که ندای وجدانش خطا نمی کند و چگونه می تواند در چارچوب وجدان بسنجد که وجدان اصالت دارد یا نه؟ از طرف دیگر، آیا «داوری تاریخ» نیز به همان اندازه ی «ندای وجدان» تردید برانگیز نیست؟ داوری تاریخ همیشه قضاوتی بعد از واقعه است. البته در دادگاه تاریخ می توان اعمالی را محکوم کرد، اما این دادگاه قدرت جبران ناحقی را ندارد. داوری تاریخ هرگز قضاوتی نهایی و قطعی نیست. هر برهه ی تاریخ دادگاه ویژه ی خود را دارد و داوریهای آن می توانند موضوع تجدید نظر دادگاه برهه ی بعدی تاریخ واقع شوند. داوری تاریخ نه اقتدار حکم «دادگاه آخرت» در الهیات مسیحی را دارد و نه خصلت قطعی و برگشت ناپذیرش را. «دادگاه آخرت» یکی از آن عناصری است که به اخلاق مسیحی خصلت مطلق می دهند و از آن در برابر نسبی شدن حفاظت می کنند. عنصر دوم مقوم خصلت مطلق اخلاق مسیحی، خداست. اما به محض آنکه ایده ی دینی «دادگاه آخرت» به ایده ی قیامت تاریخ بدل می شود - و این نیز سپس از سوی نقد به مثابه ی تسلیم شدن در برابر الهیات محکوم میگردد - و به محض آنکه روشن می شود که خدا مرده است، ستونهای آگاهی اخلاقی مطلق فرو می ریزند.

خدای مسیحیت در روابط بین آدمها نقش واسطه ی مطلق را ایفا می کند. وساطت کننده ای که دیگری را به همسایه ی من بدل می کند. آیا مرگ خدا به معنی پایان روابط بی واسطه بین انسانها و شکل گرفتن روابطی با واسطه بین آنهاست؟ آیا وقتی خدا مرده است و انسانها در هر کاری مختارند مناسبات بین آنها متکی خواهد شد بر تماسی غیر مستقیم در قلمروی که در آن انسان طبیعت حقیقی اش را می نمایاند و متحقق می کند؟ به هر حال تا زمانیکه ما تفسیری ماتریالیستی از جمله ی «خدا مرده است» و توضیحی ماتریالیستی برای داستان مردنش نداریم، همچنان قربانی سوءتفاهمات عوامانه و رازورزیهای ایده آلیستی می شویم. خدا وساطت

کننده ای متافیزیکی بین انسانهاست. آشکارا الغای این شکل از متافیزیک ضرورتاً امر وساطت یا متافیزیک را از میان برنمی دارد. وساطت متافیزیکی بخوبی می تواند جای خود را به وساطتی فیزیکی بدهد که آن نیز بنوبه ی خود روالی متافیزیکی در پیش می گیرد، حال چه در قالب قهر عریان یا قهر پنهان شده از راه وساطت مطلق (دولت، ترور) و یا در قالب جامعه همانا چون واقعیتی شیء شده.

#### IV

ایده ی مسیحی از خدا و «دادگاه آخرت» به هر عمل صفتی قطعی و روشن اعطا می کند. عمل کننده بطور قطعی و روشن یا به جبهه ی خوبان تعلق دارد یا بدان، زیرا قضاوتی مطلق وجود دارد که این تمایز را قائل می شود و عمل کننده را در رابطه ای مستقیم با «دادگاه آخرت» قرار می دهد. اما با فروپاشی این ایده، واقعیت معنایی مضاعف و دو پهلو پیدا می کند. دیگر پیروزی نیکی و حقیقت در تاریخ امری قطعی نیست. خرد از خدمت به اثبات چنین یقین هایی تن می زند، ایمان با چالاکگی در پوست خرد می خزد و چون ایمان به خدا درهم شکسته است، ایمان دیگری جای خالی آنرا پر می کند. ایمان به آینده توهمی متافیزیکی است؛ نفس آینده چیزگون میگردد. اکنون بنظر می رسد که دیالکتیک پس از آشکار نمودن تضادهای واقعیت مدرن و نمایاندن سیستم عظیمی از تنازعات و تناقضات، چون وسیله ای برای حل این تناقضات در دست ندارد، انتظار هر سعادت را به آینده موکول می کند. آینده برای او حکمی است که پیروزی نیکی بر بدی را تایید خواهد کرد؛ به عبارت دیگر، این پیروزی به کمک حکم تاریخی سر و سامان می یابد. هر اندازه که دورانی در حل مسائل و تناقضات خویش ناتوان تر است، همانقدر بیشتر حل آنها را به آینده موکول می کند. اما این ایمان به آینده زمان حال را به لحظه ای گذرا و نقشی ساده در واقعیتی تحقق نیافته تنزل درجه می دهد. آینده همچون فرمان اساطیری حقیقت و نیکی، که زمانی گریزگاه بشر از تهدیدات شک گرایی است، خود به شک گرایی ختم می شود. در جهانی که در آن ارزشها یا نفرین شده اند یا

صرفاً چون آرمانهایی تحقق نیافته موجودند، روابط انسانها مطلقاً بی تفاوت خواهد شد؛ در جهانی که در آن بخت اعمال افراد برای تحقق امر درست و عادلانه کاهش یافته، دستورهای اخلاقی به تزویر و خیانت راه می‌برند.

اگر دیالکتیک خود اخلاق باشد می‌تواند اخلاق را توجیه کند. اخلاق دیالکتیک به مثابه‌ی پیوستار ۱ در سرشت آن نهفته است. مهم اینست که در اینجا تاکید را بر سه جنبه‌ی اساسی ویرانگر و کلیت بخش روند دیالکتیک بگذاریم.

۱- دیالکتیک ویرانگری امر بظاهر مشخص است؛ دیالکتیک همه‌ی اشکال شیء شده‌ی واقعیت مادی و روحانی را با پرده برداری از آنها به مثابه‌ی اشکالی تاریخی از پراتیک انسانی، منحل می‌کند.

۲- دیالکتیک افشای تناقضات چیزهاست؛ به عبارت دیگر دیالکتیک فعالیتی است که بجای پنهانسازی تضادها، آنها را به پیش می‌راند.

۳- دیالکتیک بیان جنبش پراتیک انسانی است. دیالکتیک ماتریالیستی وحدت همه‌ی آنچه را به طبقات اجتماعی مربوط است و هرآنچه را به انسانیت تعلق دارد، امری اجتناب‌ناپذیر اعلام می‌کند. هرگونه انفکاک‌ی در خصلتها و ساختارهای طبقاتی، به فرقه‌گرایی و از شکل انداختن بوروکراتیک سوسیالیسم راه خواهد برد. هرگونه انفکاک‌ی در خصلتها و ساختارهای کلی به اپورتونیسم و از شکل انداختن رفرمیستی سوسیالیسم منجر خواهد شد. در حالت اول اخلاق‌گرایی درنده‌خو شکل خواهد گرفت و در حالت دوم اخلاق‌گرایی ای‌ناتوان و درمانده. آن یک به معوج‌سازی بوروکراتیک واقعیت و این یک به تسلیم در برابر واقعیتی معوج می‌انجامد. (در اینجا مسلماً باید بین آگاهی به وحدت دیالکتیکی آنچه به طبقات و آنچه به بشریت تعلق دارد از یکسو، و آگاهی به تحقق این وحدت در تاریخ از سوی دیگر، تمایز قائل شد. در مورد اول مسئله بر سر تلاش‌ی تئوریک است و در مورد دوم بر سر فرایندی تاریخی.)

از آنجا که دیالکتیک تضادهای جامعه را از آنرو متهم نمی‌کند که سپس

در برابرشان تسلیم شود و از آنجا که دیالکتیک کلیت بخشی کاذبی نیست که حل تضادها را به آینده موکول کند، در نتیجه مسئله مرکزی آن رابطه برقرار کردن بین افشای تضادها و امکان‌الغای آنهاست. مسئله‌ی دیالکتیک، مسئله‌ی رابطه‌ی تئوری و پراتیک است. بدین ترتیب ما دوباره به اخلاق می‌رسیم. اخلاق از نظر مارکسیسم عبارتست از معضل غلبه بر پراتیک شیء شده و بتواره‌ی ۱۰. اخلاق دیالکتیک، پراتیک انقلابی است.

ترجمه‌ی: رضا سلحشور

\* متن فوق از منبع زیر برگرفته شده است:

*Moral und Gsellschaft*, Shurkamp Verlag, Frankfurt am Main, 1968

یادداشت‌ها:

1- Karl Marx; *Die Frühschriften* (hrsgg. von S Landshut), Stuttgart 1953, S.160.

(ترجمه‌ی فارسی: دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی، انتشارات انجمن آزادی، ص ۱۰۶)

2- Marx; *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*, Berlin 1953, S.79.



## روبرت بوش

Robert Bösch  
Die Wundersame Renaissance  
des Antonio Gramsci

## رئسانس معجزه آسای آنتونیو گرامشی

"حقیقت این است که برای برآورد شانس موفقیت یک انقلاب سوسیالیستی معیار دیگری وجود ندارد، مگر خود موفقیت".  
آنتونیو گرامشی (۱۸۹۱ - ۱۹۳۷)  
در باره انقلاب اکتبر

آنچه که بطور کلی "نظریه مارکسیستی" خوانده می شود، دست کم اینک پس از ناپدید شدن اتحاد شوروی از صحنه سیاست جهانی، هرگونه تعیین کنندگی اجتماعی را نیز بطور قطعی از دست داده است. اگر زمانی حتی برخی انواع متاملانه تر از مارکسیسم، شوروی را اگر نه سوسیالیستی، دست کم یک فرماسیون "مابعد سرمایه داری" یا "غیر سرمایه داری" می دانستند، اینک سقوط فاجعه آمیز شوروی حکم محکومیت چپ تاکتونی و مفهومی را که این چپ از تئوری داشت، مهرمی زند.

با وجود چنین زمینه ای، توجه نسبتاً وسیعی که هنوز نیز نسبت به آنتونیو گرامشی وجود دارد، نمی تواند تعجب برانگیز نباشد. روشن نیست چرا به اندیشمندی که وظیفه خود می دانست تجربیات انقلاب اکتبر را "به ایتالیایی ترجمه کند" (۱) و نزد او لنین "بزرگترین نظریه پرداز مدرن" مارکسیسم بود (۲)، برخلاف خود لنین بمثابه سگی مرده نگریسته نمی شود. رئسانس این انقلابی شکست خورده دوران بین الملل سوم سبب تعجب

هر چه بیشتری می شود، وقتی که در نظر بیاوریم که نه تنها چپ، بلکه تئوری ورزان راست نیز هر یک این "اندیشمند کلاسیک مارکسیسم" را برای خود کشف کرده اند. اگر گرامشی در همان سالهای هفتاد در طیف معینی از چپهای آکادمیسین، که در آلمان فدرال بویژه گرد نشریه آرگومننت<sup>۱</sup> جمع شده بودند، طرفداران زیادی داشت، در سال ۱۹۷۷ نیز آکن دو بنواست<sup>۲</sup>، از اندیشمندان راستهای جدید<sup>۳</sup> در فرانسه، کتابی منتشر نموده و در آن به شیوه خود اندیشه گرامشی را بکار گرفت. و در حالیکه از یک سو موسسه انتشارات آرگومننت از اوایل سالهای ۹۰ آغاز به انتشار "دفترهای زندان" - که گرامشی در زندان فاشیسم نوشته و متن کامل آن جدیداً برای نخستین بار به آلمانی ترجمه شده است - نموده، از سوی دیگر تعبیر آکن دو بنواست از گرامشی بدرون افکار "راستهای جدید" آلمان نیز رسوخ می کند. در سال ۱۹۸۵ ترجمه آلمانی کتاب آکن دو بنواست با عنوان انقلاب فرهنگی از ناحیه راست: گرامشی و راست جدید منتشر شد و روزنامه ماهانه "آزادی جوان" ۱ که تیراژ آن به بیش از ۳۵۰۰۰ رسیده است، با ارجاع مستقیم به گرامشی در این مورد به وراجی پرداخت که راستها باید "هژمونی اجتماعی" را که به چپها واگذار کرده اند، دوباره بدست آورند.

حال چگونه می توان تناقض ظاهراً بارزی را - که از تصاحب این نظریه پرداز از دو موضع متضاد ناشی شده است، توضیح داد - نظریه پردازی که نشریه سوسیالیستی "چشم اندازها" ۴ در سال ۱۹۸۸ در مورد او ادعا نمود که او هم برای "نظم حاکم" و هم برای "کوته بینی چپها" به یک اندازه خطرناک است (۳)، و استوارت هال، مارکسیست انگلیسی، در باره اش می گوید که او مظهر "نوآوری در مارکسیسم" (۴) است. آیا این امر که گرامشی پس از مرگ خود هم از موضع راست و هم از موضع چپ به خدمت گرفته شده است، نشانه کهنه شدن آغازهای تئوریک او نیست؟

البته من نخواهم توانست در مقاله حاضر به این پرسشها پاسخ بسنده ای بدهم، اما مایلم بکوشم با نگاهی دقیق تر به آموزه های مرکزی گرامشی و

مارکسیسم ارتدکس تمیز دهد؛ آنه گرت کرامر<sup>۱</sup> به این نتیجه می رسد که: "باین ترتیب در برابر «غایت گرایی قدرگرایانه» تئوری تاریخی که پرولتاریا را به دنباله و یا در بهترین حالت به مأمور اجرای «عقلانیت تاریخ» تبدیل می کند، گرامشی ابتکار عمل سیاسی در روند تطور تاریخ را برجسته می سازد" (۱۰). اما همزیانی آشکار گرامشی با پلیمیک لنین بر علیه "مرتدهای" بین الملل دوم بر این امر دلالت دارد که او بهیچوجه نتوانست خود را از بند دستگاه مقولات مارکسیسم (۱۱) معاصر خویش برهاند. او صرفاً بر عنصر اراده گرایی که ریشه خود را در تقابل بیرونی و دوگانه ی "زیربنای عینی" («مناسبات تولید») و "عنصر ذهنی" («طبقه کارگر») دارد، تاکید می کند؛ و این تقابل همواره بستری مخفی برای انشقاق دائمی چپها به دو گرایش "عینی گرا" و "ذهنی گرا" بود (۱۲).

گرامشی "اقتصادگرایی" را بمثابة یکی از موثرترین تبلورات "غایت گرایی قدرگرایانه" تعبیر می کند که "باید با آن نه تنها در حوزه تئوری تاریخ نگاری بلکه بویژه در حیطه تئوری و عمل سیاسی نیز" (گرامشی ۱۳) مبارزه نمود. او در یکی از یادداشتهای خود از دوره دفترهای زندان در باره رابطه "زیربنا و روینا" می نویسد: این ادعا را (۱۳) که هر حرکتی در حیطه سیاست و ایدئولوژی می بایست بمثابة تبلور بلاواسطه زیربنا برنموده و توضیح داده شود، باید عقب افتادگی ابتدایی و کودکانه ای در حوزه تئوری دانست ... و با آن مبارزه نمود" (۱۴).

گرامشی بعنوان شاهدهی برای ادعای خود نامه انگلس به یوزف بلوخ بتاريخ ۱۸۹۰/۹/۲۱ را استناد می کند. انگلس در این نامه می نویسد: "بنا به درک ماتریالیستی تاریخ، عنصر تعیین کننده در تاریخ در تحلیل نهایی تولید و بازتولید زندگی واقعی است (...). وضعیت اقتصادی زیربناست، اما عناصر گوناگون روینا نیز (...). تاثیر خود را روی سیر حرکت مبارزات تاریخی دارند ... (انگلس ۱۵). از این نکته بنا به تعبیر گرامشی "وحدت دیالکتیکی زیربنا و روینا" در درون پروسه "تاثیر و تاثر متقابل" نتیجه می شود (۱۶). البته مفهوم "تاثیر و تاثر متقابل" خود آشکار می کند که این

به زمینه تاریخی ای که او بر بستر آن این آموزه ها را فرموله نمود، به این امر اشاره کنم که تغییرهای بظاهر متضادی که از این آموزه ها شده اند تا چه حد از منطق واحدی حرکت می کنند.

### الگوی زیربنا - روینا: اساس اندیشه گرامشی

انقلاب اکتبر بی شک آغازگاه اندیشه تئوریک گرامشی است. براحتی می توان درک نمود که او با سقوط رژیم تزاری در بحبوحه جنگ جهانی اول احساس ظهور "یک آگاهی اخلاقی جدید" و "آغاز نظمی نو" (گرامشی ۵) را داشت.

صفت مشخصه انقلاب اکتبر برای گرامشی این بود که این انقلاب، "انقلابی بر علیه کاپیتال" کارل مارکس بود، چرا که به نظر او بلشویکها نشان داده اند که "واقعیت بخشیدن به سوسیالیسم هر زمان ممکن است" (گرامشی ۶). این ادعاها که ویراستار گرامشی، کیدو سامیزا آنها را "ادعاهایی عجیب و غریب" می داند، از اینجا ناشی نمی شوند که گرامشی بدام نسخه مخدوش و مسخره ای از مارکسیسم افتاده باشد (۷)، بلکه بشکلی نمونه وار هسته مرکزی درکی از مارکسیسم را نشان می دهند که واقعیت را صرفاً در چارچوب طرح جامعه شناسی گرایانه مبارزه طبقاتی ارزیابی می کند: "رویدادها ... از اراده شمار کثیری از افراد تبعیت می کنند؛ این اراده در انجام یا عدم انجام امور معینی و همچنین در قالب رفتار معنوی منطبق با این انجام یا عدم انجام تبلور می یابد. رویدادها همچنین از آگاهی ای تبعیت می کنند که یک اقلیت از اراده اکثریت دارد و اینکه آن اقلیت چگونه بتواند - پس از آنکه اراده اکثریت در قالب قهر دولتی متحد شد - ... آن اراده را به هدف مشترکی معطوف سازد" (۸). برای گرامشی مارکسیسم "یک تئوری عمل" است که اوج خود را در "تاسیس یک دولت نوین می یابد" (۹).

در نگاه نخست بنظر می رسد که این موضع اراده گرایانه گرامشی را از

بسر رسیده" (۱۸). گرامشی به پیروی از همین اندیشه می پنداشت که در مورد اتحاد شوروی با یک پارادکس مواجه شده است، پارادکس یک "روبنای سیاسی" کمونیستی که "زیربنای اقتصادی" آن هنوز سرمایه داری است. اینک مفهوم "تاثیر و تاثر متقابل" چون راه حلی برای مشکل "رابطه بین زیربنا و روبنا" ظاهر می شود، چرا که این مفهوم این امکان را به گرامشی می دهد که برای "روبنای" "واقعیتی عینی و موثر" قائل شود (۱۹)، یعنی مناسبات اجتماعی تولید را در معنایی که به سطح "شرایط اقتصادی" کاهش داده شده باشد، بعنوان علت "در تحلیل نهایی" تعیین کننده تعریف کند و در عین حال در مقام یک "فیلسوف عملی" در سیاست (سیاستی که بعنوان مبارزه برای منافع بلاواسطه طبقات تعبیر شود) مداخله نماید: (۱) امر اقتصادی در تحلیل نهایی تعیین کننده است؛ (۲) سیاست نمی تواند از الویت داشتن بر اقتصاد چشم پپوشد؛ سیاست در «جایگاه رهبری قرار گرفته است» (گرامشی ۲۰۰۸). و یا به زبان لنین: "سیاست چاره ای ندارد جز این که نسبت به اقتصاد الویت داشته باشد. هر استدلال دیگری معنایی ندارد جز فراموش کردن الفبای مارکسیسم" (۲۱). برای آنکه همه پیچیدگیهای ناشی از این طرح را درک کنیم لازم است مفهوم ایدئولوژی نزد گرامشی را با دقت بیشتری بررسی کنیم.

## ۲. دولت وحدت بخش و مبارزه بر سر هژمونی

مفهوم ایدئولوژی در نزد گرامشی نیز از "الویت مبارزه طبقاتی تبعیت می کند: "این جمله از مقدمه «در نقد اقتصاد سیاسی» را که انسانها آگاهی نسبت به کشمکشهای ساختاری را در حوزه ایدئولوژیها بدست می آورند، باید تشخیصی دانست که از ارزش شناخت شناسانه برخوردار است و نه تنها ارزش روانشناختی و اخلاقی" (گرامشی ۲۲۰۸). مارکس در مدخل این متن می نویسد: "در مرحله معینی از تکامل، نیروهای مولد مادی در تضاد با مناسبات تولیدی موجود قرار می گیرند" (۲۳). منظور گرامشی اما آنتاگونیسم میان محتوای مادی و شکل مراوده اجتماعی (ارزش) نیست، بلکه به معنای کلاسیک مارکسیستی-تضاد میان کار مزدی و سرمایه. از

نوع فرمولبندی "رابطه زیربنا و روبنا" بهیچوجه بر ساختار دوگانه ی شناخت در فلسفه غرب چیره نشده است. و اگر بخواهیم این نکته را به زبان هگل بیان کنیم: "با نگاهی دقیقتر [روشن می شود] که بهنگام کاربرد رابطه تاثیر و تاثر متقابل، عنصر ناکافی در این نکته نهفته است که این رابطه بجای آنکه هم ارزی برای مفهوم بشمار آید، خود باید که ابتدا درک شود؛ آنهم از این طریق که دو روی این رابطه بعنوان داده ی بلاواسطه به حال خود رها نمی شوند، بلکه ... بعنوان لحظه ای از یک [عنصر] سوم و والاتر شناخته می شوند که همانا مفهوم است" (۱۷).

از فقدان یک مفهوم عمومی برای مناسبات اجتماعی این وضعیت ناشی می شود که بتوان در تحلیل تئوریک یا بر زیربنا (یعنی "عامل عینی") تکیه کرد یا بر روبنا (یعنی "عامل ذهنی") (و این وضعیت حتی می تواند در نزد یک نظریه پرداز واحد نیز بسته به موقعیت تاریخی تغییر کند). اتهام متقابل عین گرایی (که اقتصادگرایی نیز نامیده می شود) و ذهن گرایی (که اراده گرایی نیز نامیده می شود) این واقعیت را تحت الشعاع قرار می دهد که مسئله در اینجا تنها بر سر یک اینهمانی منفی است.

در نظر گرامشی "روبنای" سیاسی - فرهنگی مانند محتوایی است. تفاوتی که در مقابل زیربنا، بمعنای "حرکت اقتصادی"، قرار دارد و او از اینرو باید این دو حوزه را بشیوه مکانیکی به تاثیر و تاثر وادارد (و بنظر او این "دیالکتیک" است). "دیالکتیک" در نزد گرامشی (همانطور که دست کم در نزد انگلس متأخر نیز) وحدت پویای لحظات متضاد نیست، بلکه صرفاً بر یک رابطه علی دلالت دارد که بشیوه دوقطبی به حرکت در آورده شده باشد. شکل رابطه بورژوازی، که خود بنیاد این وضعیت است، همواره بگونه ای ناآگاهانه مفروض گرفته می شود؛ و سپهرهای "سیاست"، "اقتصاد" و غیره (یعنی سپهرهایی که توسط همین رابطه بورژوازی بنیانگذاری شده اند) تنها بشکل بیرونی بیکدیگر مربوط می شوند.

این الگوی زیربنا - روبنا زمینه ای شد تا گرامشی بتواند بر اساس آن انقلاب اکتبر را اینگونه تفسیر کند که "شرایط سیاسی برای دگرگونی ای که توسط مارکسیستها هدایت شده باشد نباید لزوماً با پیش فرضهای اقتصادی سیستم سرمایه داری ای انطباق داشته باشد که مدتهاست عمر آن

آنجا که گرامشی پرولتاریا را صورتکی برای کالای نیروی کار و از این راه یکی از مقولات درونی رابطه سرمایه (مقوله ای که توسط خود رابطه سرمایه بوجود آمده باشد) نمی داند، باید که ضرورتاً پدیدار سطحی تناقض منافع طبقات چون مرجعی بنظرش آید که نسبت به رابطه سرمایه تفرافزنده است.

گرامشی تضاد میان سرمایه و کار را تنها در سپهر تولید بلاواسطه جای نمی دهد، بلکه علاوه بر آن در رابطه با مارکس سیاست بمعنای «روینای سیاسی - فرهنگی» را بعنوان سپهر مبارزه طبقاتی بر سر «اشکال ایدئولوژیکی» تعریف می کند «که انسانها در قالب آن نسبت به این کشمکش آگاه شده و آن را به انجام می رسانند» (مارکس، به نقل از همان منبع). مفاهیمی مانند «دموکراسی» یا «ملت» در اندیشه گرامشی (و همینطور نیز در اندیشه مقلدین او) چون مفاهیمی «بدون معنای کاملاً ثابت» بنظر می آیند، مفاهیمی که از اینرو می تواند بر سر آنها «جنگی استراتژیکی» (۲۴) در بگیرد. گرامشی نه «دموکراسی» را شکل سیاسی متناسب با سرمایه داری پیشرفته می داند و نه «ملت» را مرجع هویت بخشی برای فرد [در جامعه بورژوایی]، گرامشی این مفاهیم را بنا به زیباترین رویاهای اراده انتزاعی - آزاد، مفاهیمی می داند که بلحاظ ساختاری «خنثی» بوده و می توانند چون ابزاری در خدمت اهداف رهایی بخش (و ارتجائی نیز) بکار گرفته شوند: «مسئله این است که معنای مفهوم «دموکراسی» را از حوزه آگاهی عمومی جدا نموده و در منطق یک دیسکورس سیاسی دیگر وارد کنیم» (همانجا، ص ۱۱۷)؛ «باین ترتیب کاملاً عملی است که به مفهوم «ملت» معنا و باری مترقی داده شود ...» (همانجا، ص ۱۱۸).

باین ترتیب از این دیدگاه تعیین کننده این است که چه کسی در جامعه حق تعیین تعاریف را داراست و می تواند «معنا و بار» مفاهیم و مقولات معینی در حوزه «روینا» را تعیین کند. ایدئولوژیها از نظر گرامشی «جهان بینی هایی» هستند که انسجام شان به این بستگی دارد که تدوین فلسفی شان تا چه اندازه در «شکل بخشی و تغییر دادن» (۲۵) درک متعارفی موفق بوده باشد. درک متعارفی یا عقل عوام محلی است که در آن مفاهیم و مقولات ساخته می شوند، محلی که در آن آگاهی عملی توده ها بطور

مشخص شکل می گیرد» (همانجا). از این رو این «محل» از آن دسته میدانهای نبرد طبقاتی است که از اهمیت استراتژیکی برخوردارند» (۲۶). ایدئولوژیها «ساختهایی عملی هستند، ابزاری برای رهبری سیاسی. (...). ایدئولوژیها برای فلسفه عمل بهیچوجه اموری دلخواه نیستند، ایدئولوژیها واقعیتهایی متعلق به تاریخ واقعی اند، واقعیتهایی که بنا به طبیعت شان ابزار سلطه بوده و باید آنها را افشا نموده و با آنها به مبارزه پرداخت، آنهم نه به دلایل اخلاقی، بلکه به دلایلی عملی: تا بتوان تحت سلطه ها را بلحاظ ذهنی از سلطه گرها مستقل ساخت، تا بتوان بمثابه لحظه ای ضروری در دگرگونی پراتیک، یک هژمونی را نابود ساخته و هژمونی دیگری را بیافرینیم» (گرامشی ۲۷).

ایده هژمونی ایدئولوژیک به مفهومی راه می برد که برای گرامشی مرکزی است: «ائتلاف تاریخی». گرامشی بر آن است که به کمک این مفهوم جامعه را بمثابه یک «کلیت مشخص» (۲۸) درک نموده و رابطه بین طبقات را در یک بهم پیوستگی عمومی وارد کند. «از آنجا که دولت نوعی از پایه گذاری و سازماندهی یک طبقه است ...، وحدت قشرهای اجتماعی گوناگون در درون یک ائتلاف تاریخی، بر گرد یک طبقه رهبری کننده و در قالب یک دولت عملی می شود» (۲۹). البته شرط اینکه «یک طبقه بتواند رهبری را در دست بگیرد، یعنی هژمونی پیدا کند، نقش تعیین کننده ای است که به این طبقه در درون تولید مادی تعلق می گیرد» (۳۰). «اگر هژمونی از نوع اخلاقی - سیاسی است، باید که اقتصادی نیز باشد و ریشه اش را در نقش تعیین کننده ای داشته باشد که گروه رهبری کننده در بخش مرکزی و تعیین کننده فعالیت اقتصادی بازی می کند» (گرامشی ۳۱). باین ترتیب یک «ائتلاف تاریخی» نوین از طریق کسب هژمونی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی بوسیله یک طبقه بدست می آید، و «با در دست گرفتن دولت توسط طبقه رو به رشد، عملکرد هژمونیک آن نیز (یعنی عملکردی که پیش از این بدست آمده بود) سرانجام به یکی از عملکردهای دولت تبدیل می شود» (همانجا ص ۴۲).

و آنگاه که یک طبقه هژمونی کامل را بدست آورده باشد، گرامشی از «دولت وحدت بخش» صحبت می کند، «او این دولت را اینطور تعریف

می‌کند: «جامعه سیاسی و جامعه بورژوازی، یعنی هژمونی ای که برای استحکام، جبر نیز به آن اضافه شود»، یا به عبارت دیگر «دیکتاتوری باضافه هژمونی» (گرامشی ۳۲). منظور از این نکته چیست؟ در معنای دقیق کلمه، دولت با کابینه یکی است، یعنی با دستگاه دیکتاتوری طبقاتی تا آنجا که این دستگاه عملکردهای اقتصادی و تحمیلی داشته باشد. سلطه طبقه بوسیله دستگاه دولتی بمعنای کلاسیک آن (ارتش، پلیس، دستگاه اداری، بوروکراسی) اعمال می‌شود (۳۳). این همان درک کلاسیک از دولت است، دولت «بمثابه ابزار سلطه طبقاتی»، بمثابه «ماشینی برای پایین نگاه داشتن طبقه استثمار شده و تحت ستم» (انگلس ۳۴).

اینک گرامشی این مفهوم دولت بمثابه دستگاه اعمال قهر («Societa` politica») را گسترش داده و طرح «societa` civile» را بمثابه جامعه بورژوازی/مدنی در آن وارد می‌کند. این طرح از یک سو «به جوامع سرمایه داری» یعنی به شرایط زندگی مادی، به سیستم تولید خصوصی اشاره نموده و از سوی دیگر دستگاه‌های فرهنگی - ایدئولوژیک دولت، یعنی جنبه تربیتی دولت را نیز در خود نهفته دارد (۳۵). این مورد اخیر بیان خود را در «تمامیت همه ارگان‌های که «خصوصی» نامیده می‌شوند، باز می‌یابد (گرامشی ۳۶)، و منظور از آن «نهادهایی مانند مدارس، دانشگاه‌ها، کلیسا، انجمن‌ها، سندیکاها را رسانه‌های گروهی» (۳۷) می‌باشد.

«societa` civile» و «societa` politica» را می‌توان در اینجا دو سطح از تاثیرگذاری دانست که، آنطور که شرایبر بیان می‌کند، «همه حوزه‌های اجتماعی و دولتی را در بر می‌گیرند» (۳۸). باین ترتیب دولت علاوه بر نقش خود بعنوان دستگاه اعمال قهر، همزمان از طریق دستگاه‌های کسب هژمونی خود (این دستگاه‌ها را باید بعنوان دستگاه‌های فرهنگی، سیاسی و اقتصادی فهمید) بعنوان «تامین کننده موافقت» نمایان می‌شود (۳۹). این دولت نوعی «تفاهم میان اداره شدگان» (گرامشی ۴۰) ایجاد می‌کند و این راه هژمونی «طبقه مسلط» در جامعه را حفظ می‌کند. کرامر

می‌نویسد: «اینکه گرامشی چه نقشی برای سلطه هژمونیک قائل است، از اینجا آشکار می‌شود که او از «هژمونی و تفاهم» بعنوان «شکل ضروری» یک ائتلاف تاریخی صحبت می‌کند، یعنی به نظر گرامشی تنها بوسیله یک رابطه هژمونی است که وحدتی واقعی و پایدار بین زیربنا و روبنا ایجاد شده و «دولت وحدت بخش» بوجود می‌آید» (۴۱).

باین ترتیب آن طبقه ای مسلط است که سلطه اش تنها بر قهر عریان استوار نباشد، بلکه همچنین بواسطه «هژمونی اش» جایگاه رهبری را بدست آورده باشد. «این طبقه نه تنها توانایی و بعبارت دیگر صلاحیت رهبری کردن را دارد، بلکه ابزار اجتماعی نمودن برنامه اش را نیز در اختیار دارد: دولت را» (۴۲)؛ «یعنی آن سازمان مادی که «جبهه» نظری و ایدئولوژیک را بر پا نگاه داشته، از آن دفاع نموده به آن تکامل می‌بخشد» (گرامشی، به نقل از همان منبع، ص ۶۰). این «ساختار ایدئولوژیک یک طبقه مسلط» (همانجا) بیان خود را در دستگاه‌های «هژمونیک» می‌یابد که بمثابه «ابزار ایدئولوژیک» به آگاهی عادی و روزمره گروه‌های وسیعی از انسانها انسجام می‌بخشند، یعنی این آگاهی را به زیر یوغ «ایدئولوژی مسلط» می‌کشند (۴۳). «ایجاد الگوهای برای اندیشه» و رفتار سیستم پسند، طبق برنامه از طریق نهادهای باصطلاح «خصوصی» جامعه بورژوازی عملی می‌شود (۴۴)، و پرولتاریا باین ترتیب «در رده ای پایین قرار دارد، زیرا تحت یوغ دستگاه‌های هژمونیک طبقه مسلط قرار گرفته است» (کارین پریستر ۴۵).

با توجه به طرح دولت وحدت بخش «دستگاه‌های هژمونیک» متعاقباً به میدانی مرکزی برای «مبارزه طبقاتی» تبدیل می‌شوند. اگر بتوان در این میدان در هژمونی «طبقه مسلط» شکافی ایجاد نمود، حاکمیت طبقاتی آن به زیر سوال کشیده شده است، چرا که دولت «ابزاری ساده در دست طبقه نیست که آن را «بکار گیرد»» (۴۶)، یک «چیز» نیست، بلکه انسجام یک حالت توازن قوا (همانجا، ص ۷۴) بین طبقات است، رابطه ای که می‌تواند هم «در تعادلی شکننده» باشد، «تعادل شکننده ای که صفت مشخصه آن

این بدیل ساده است: یا انقلاب، یا ارتجاع\* (گرامشی، به نقل از همان منبع، ص ۹۳). از اینرو همه چیز به "رابطه تعادلی بین نیروهای موجود" بستگی دارد، یعنی به اینکه طبقه مسلط توانائی "استحکام بخشیدن به اتلافی از نیروهای اجتماعی ناهمگن را داشته باشد" (همانجا، ص ۹۵ X ۴۷).

### ۳. جامعه شناسی انقلابی گرامشی

طرح گرامشی در باره "دولت وحدت بخش" و "ائتلاف تاریخی" به کرات بعنوان جوهر اصیل اندیشه او تلقی شده است، چرا که این طرح بیانگر کوشش گرامشی برای درک جامعه بمشابه یک کلیت است (۴۸). و واقعاً هم آغازه های تئوریک گرامشی، از دیدگاه تاریخی، در برابر تعابیر آندسته از مارکسیستهایی که نمی توانستند در دولت چیزی بیش از یک ابزار سرکوب در دست "طبقه حاکم" ببینند، پیشرفتی است. اما [با نگاهی دقیقتر] روشن می شود که این پیشرفت، پیشرفتی دوپهلوست، زیرا با فرمولبندی مجدد اندیشه مبارزه طبقاتی همراستا می شود و آنهم در زمانی که این فرمولبندی هر چه بیشتر رواج خود را از دست می دهد. اگر از این حرکت کنیم که دست کم حداقلی از تأمل و یازبینی موجود باشد، دیگر نمی توان دولت را براحتی بمشابه یک ابزار سرکوب ساده در دست "بورژوازی" تعبیر نمود. تطور دولت بورژوایی که در مراحل اولیه آن واقعاً نیز سرشت دفاع از منافع جزئی در آن قوی بود، و این سرشت تا به آنجا نیز پیش می رفت که دولت به مرجعی شیء شده در خدمت تأمین "شرایط عمومی" برای متحقق شدن ارزش تبدیل شود نمی توانست در اندیشه تئوریک چپ تأثیری نداشته باشد. تا اینجا می توانیم گرامشی را یک جامعه شناس بدانیم، البته جامعه شناسی که می کوشد به نظریه اش چرخشی انقلابی بدهد. گرامشی، همانطور که در اندیشه عادی جامعه شناختی (و همچنین در سراسر مارکسیسم نیز) رایج بود، با مقولات سطحی جامعه بورژوایی کار می کرد، و همینطور نیز با نمودهای ثابتی که تنها در برابر یکدیگر قرار داده شده اما نمی توانند بمشابه نمود رفع شوند. او سپهرهای گوناگون و در حال تلاشی رابطه بورژوایی را بمشابه سپهرهایی مستقل پیش فرض می گیرد و

کلیت اجتماعی را تنها می تواند بمشابه فعل و انفعال خارجی این سپهرها روی یکدیگر، یعنی بمشابه حاصل برداری مجموعه نیروهایی تصور کند که گروههای اجتماعی متعلق به این سپهرها می سازند (۴۹). گرامشی نسبت به شکل مرادوه بورژوایی که اساس مشترک ضدیت منافع صورتک های گوناگون سرشت سرمایه می باشد، کاملاً کور است. اگر مارکس و انگلس در ایندئولوژی آلمانی از این صحبت می کنند که "دولت آن شکلی است که در قالب آن افراد متعلق به طبقه مسلط منافع خود را مطرح می کنند و سراسر جامعه بورژوایی در یک دوره در چارچوب آن خلاصه می شود" (مارکس / انگلس X ۵۰)، گرامشی "بورژوازی" را که در قالب دولت به خود "یک شکل عمومی" می دهد (به نقل از همان منبع) بطور بلاواسطه بمشابه یک مقوله جامعه شناختی درک می کند، یعنی بمشابه "گروه اجتماعی" (گرامشی، به نقل از همان منبع، ص ۸۹) افرادی که خصلت شان مالکیت خصوصی بر ابزار تولید است (۵۱).

اما مسئله به این سادگی نیست که مالکیت خصوصی خصلت اشخاص معینی یا گروههای معینی از اشخاص باشد. بلکه در اینجا با یک شکل مرادوه اجتماعی - فقیشتیستی سر و کار داریم که بر این اساس بنیان دارد که افراد باید بمشابه مالکین کالا در برابر یکدیگر قرار گیرند و از اینرو یکدیگر را متقابلاً بمشابه مالکین خصوصی برسیمت بشناسند (۵۲). رابطه ارزشی افراد را به سوژه های حقوقی تبدیل نموده و از اینرو همزمان آن شکل اجتماعی عمومی را بنیان گذاری می کند که این افراد در چارچوب آن یکدیگر مربوط می شوند: قانون. و سرانجام دولت بیان این عمومیت انتزاعی موناذهای بورژوایی پول و قانون است. اما همانطور که شکل کالایی "سرشت اجتماعی کار انسانها را چون سرشت شئی ای محصول کار، چون سرشت درونی و اجتماعی این اشیاء در برابر دیدگان خود این انسانها منعکس می کند" (۵۳)، شکل حقوقی، مالکیت را از یک شکل مرادوه اجتماعی در آورده و به شئی ای تبدیل می کند که بنظر میرسد "خصلت" خصوصی افراد باشد.

دولت و قانون نیز می بایست مانند اجتماعی شدن ارزش بمشابه یک کل، چون مقولات واقعی و پروسه ای درک شوند که باید ابتدا از طریق چند

دوره تکاملی به سطح مفهوم خود ارتقا یابند. دولت دوران جدید، همانطور که حقوق مدرن نیز، از "عقلانی شدن مادی" (ماکس ویر) سلطه ناشی شده است. الزامات عینی ناشی از نوع استفاده سرمایه دارانه که میرفت تا خود را به کرسی بنشانند، دیگر نمی توانستند توسط قوانین خودسرانه نیروهای منطقه ای و میانی اداره شوند بلکه به مرکزیت یافتن همه نیروها در قالب یک دولت مسلط نیاز بود که، درست مانند مانوفاکتورهای در حال انکشاف، آغاز به فشردن افراد در رابطه "تداوم، یکنواختی، ترتیب، نظم" (همانجا، ص ۳۶۵) کرده بود.

انقلاب فرانسه طبعاً یکی از لحظات تاریخی تعیین کننده در روند تشکیل دولت مدرن است. اگر دولت مطلقه در درجه اول یک دستگاه اعمال قهر در خدمت حفظ و جمع آوری سودها بود، و در این شکل هنوز از منافع و حقوق ویژه اشراف حاکم تبعیت می کرد (به زبان هگل می توان گفت: در مرحله "محدودیت مشخص" قرار داشت)، "طبقه سوم" با اعلام حقوق بشر بمشابه حقوق غیر قابل انتقال انسان و با محدود نمودن قدرت دولتی به قانون از طریق تفکیک قوا (که بر آن است که بجای پیکر فئیشی حکام منطقه ای سلطه صوری و عمومی - انتزاعی قانون را بنشانند) فرآیندی را به پیش می راند که طی آن دولت، همانطور که مارکس می گفت، به یک دولت واقعی یعنی به یک امر عمومی تبدیل می شود. مع الوصف زمانی بالغ بر ۱۵۰ سال و همچنین کشمکشهای عظیم اجتماعی لازم بودند تا این وضعیت در چارچوب دموکراسی توده ای پلورالیستی واقعاً متحقق شود.

اندیشه گرامشی را باید بر بستر این به کرسی نشستن دموکراسی توده ای مدرن درک نمود. می توان گفت مفهوم گرامشی از "دولت وحدت بخش" کوششی برای توصیف این روند است، البته نه به این شکل که دولت بطرز فزاینده ای خود را از عنصر خاص گرایی<sup>۱</sup> رها می کند، بلکه برعکس به این شکل که طبقه معینی در آن سلطه می یابد. گرامشی این روند را بشکل معکوس می بیند، یعنی اینطور که بورژوازی، که گرامشی آن را "گروه رهبری کننده در حوزه اقتصاد در سرمایه داری" می داند، همزمان طبقه عمومی این فرماسیون اجتماعی نیز شده است، زیرا رفتار این طبقه، تعیین کننده تطور اجتماعی است. ارتقا آن به "طبقه رهبری کننده"، یعنی

به "طبقه ای که به دولت تبدیل می شود"، بنا به گرامشی نشان دهنده "گذار از لحظه صرفاً اقتصادی (یا خودخواهانه - پرشور) به لحظه اخلاقی - سیاسی است ... یعنی نشان دهنده صعود زیربنا به روبناست، صعودی که در درون آگاهی انسانها انجام می شود" (گرامشی ۵۶X). بنظر دتلف آلبرس<sup>۲</sup> این فرمولبندی "مرکز هدایت کننده تمام مارکسیسم در اندیشه گرامشی" (همانجا، ص ۱۴۱) است؛ و این مرکز این امکان را به گرامشی می دهد که "مفاهیمی جامع تر و سلاحهای ایدئولوژیک ظریفتر و تعیین کننده تری بسازد" (گرامشی، به نقل از همان منبع ص ۱۴۰)، "سلاحهایی که بدون آنها باید مدعی هژمونی شدن «در شرق» و همینطور نیز تسخیر هژمونی «در غرب» برای گرامشی امر غیرممکنی بنظر آید" (همانجا).

زیرا آنگاه که گرامشی "صعود" یک طبقه از زیربنا به روبنا را در سه مرحله، یعنی "مرحله اقتصادی - صنفی"، "مرحله اخلاقی - سیاسی" و "مرحله دولتی"، نشان می دهد، این صعود را یک "مدل فکری عمومی" برای "طبقه ای که «به خویشتن خود» می رسد" (۵۵). می داند، مدلی که به صراحت باید برای استراتژی انقلابی پرولتاریا در موقعیت "جنگ موضعی" (۵۶) نیز اعتبار داشته باشد. باین ترتیب بنا به گرامشی پرولتاریا نیز باید "مرحله اقتصادی - صنفی" خود را پشت ستر گذارد، مرحله ای که "بلحاظ ژنتیک نخستین و ابتدایی ترین گام از اشکال آگاهی، اشکال سازماندهی و عمل سیاسی یک طبقه" است (۵۷). و این آن مرحله ای است که در آن "همبستگی منافع همه اعضای یک طبقه اجتماعی ... هنوز در حوزه صرفاً اقتصادی (گرامشی، به نقل از همان منبع ص ۸۳) موجود است، مرحله ای که در آن "مسئله دولت" تنها "تا جایی که برقراری سیاسی - حقوقی با طبقات مسلط مورد نظر باشد" (به نقل از همان منبع) طرح می شود. باین ترتیب "برابری سیاسی - اقتصادی" که از این راه بدست آمده است" به "بستری" تبدیل می شود "برای تکامل و ارتقا از مرحله اقتصادی - صنفی به مرحله هژمونی اخلاقی - سیاسی در درون چارچوب جامعه بورژوازی و مسلط دولت" (گرامشی، به نقل از: همان منبع، ص ۸۴).

گرامشی ادامه می دهد این مرحله "با کننده شدن طبقه فرودست بلحاظ جهان بینی از طبقه مسلط پیوند دارد، با یک رفم اخلاقی و روشنفکرانه،

بهبیچوجه خیال انتقاد نمودن از این عمل را ندارد، چرا که نمی توان از مردم عادی مذهب را گرفت، بدون آنکه در مقابل چیزی به ایشان بدهیم که بتواند آن نیازهایی را برآورده کند که مذهب بخاطرشان بوجود آمده و هنوز برجاست\* (به نقل از همان منبع ۶۲۸).

ترجمه ی: مرتضی گیلانی

\* متن فوق از منبع زیر برگرفته شده است:

Robert Bösch; "Die Wundersame Renaissance der Antonio Gramsci", *Krisis*, Nr. 13, 1993.

یادداشت ها:

1- Guido Zamis; Nachwort des Herausgebers, in: Gramsci; *Zu politik, Geschichte und Kultur*, 1980, S. 237.

2- *Perspektiven, Zeitschrift für Sozialistische Theorie*, Antonio Gramsci, Sonder Heft 1 1988.

۳- همانجا، ص ۳.

4- Stuart Hall; "Antonio Gramscis Erneuerung des Marxismus", in: *Ausgewählte Schriften* 1989, S. 60.

5- Christine Buci-Glucksmann; *Gramsci und der Staat*, Pahl-Rugenstein-Verlag 1981, S. 119.

۶- نقل از منبع ۱، ص ۳۲۵

۷- همانجا، ص ۳۲۶

8- Antonio Gramsci; *Zu Politik, Geschichte und Kultur*, Reclam-Verlag, Leipzig 1980, S. 17.

۹- منبع ۲، ص ۵۳.

با تشکیل یک اراده جمعی\* (همانجا ص ۸۷)؛ و این برای گرامشی حرکتی است که می توان آنرا در مورد انقلاب فرانسه بشکل یک تیپ ایده آل نمایش داد، این انقلاب "نمونه کامل تکامل همنواخت همه نیروهای ملی" (گرامشی ۵۸۸) را نشان می دهد، زیرا بورژوازی در آنجا "بر گرایشات صنفی" خود چیره شده و "منافع طبقات فرودست را نیز در نظر گرفته است". زیرا به نظر گرامشی امر تعیین کننده این است که "توجه طبقه ای که بسوی کسب هژمونی تکامل می یابد ... در درجه نخست نه به طبقه در خود، بلکه به تکامل تمام ملت معطوف باشد" (تاکید از مؤلف) (۵۹).

همین مراجعه کاملاً تاییدآمیز گرامشی به ملت دلیلی برای این مدعاست که او یک نظریه پرداز نوآوری بورژوایی است و این امر را تنها زمانی می توان فهمید که در نظر داشته باشیم که دولت - ملت در ایتالیا با تاخیر و آنهم بشکلی ناپایدار ایجاد شد. ایتالیا از تحقق ملت بمثابه قلمرویی که بلحاظ سیاسی متحد بوده و دارای تعریف حقوقی یک کشور باشد، بمثابه حوزه ای داخلی که مالکین آزاد و برابر کالا بتوانند در درون آن با یکدیگر رابطه برقرار کنند، بسیار دور بود و از اینرو نیز ناسیونالیسم بمثابه ایدئولوژی ای که دارای توانائی عمومیت یافتن باشد هنوز بهیچوجه کاربرد خود را از دست نداده بود. همانطور که آزادی و برابری مالکین کالا در سپهر گردش انقلاب فرانسه بنظر می رسید "بهشت برین حقوق فطری بشر" (۶۰) باشد، همانطور نیز "برادری" رمز ایدئولوژیکی برای تبدیل توده ها به ملت شد و ناسیونالیسم به ایدئولوژی مناسبی برای دموکراتیزه کردن و به کرسی نشاندن عمومی قانونیت تبدیل شد.

گرامشی "فلسفه عمل" خود را بدون هیچ گسستی در راستای سنت انقلاب بورژوایی قرار می دهد. او بصراحت این "فلسفه عمل" را "پیوندی میان رفرماسیون پروتستانی و انقلاب فرانسه" می نامد (گرامشی ۶۱۸)، یعنی پیوند مهمترین مراحل تاریخی تحقق مونادهای عام - انتزاعی پول و قانون، یکبار در پیکر ظهور مجدد مذهبی آن و یکبار در قالب دنیوی ناسیونالیسم. در انقلاب ۱۷۸۹، بنا به گرامشی، مسئله بر سر "رفرم بزرگ فکری و اخلاقی مردم فرانسه" بود، رفرمی که کوشید "مذهب را بوسیله یک ایدئولوژی لائیک با تغییراتی ملی و وطنپرستانه جایگزین سازد". و گرامشی



24- Stuart Hall; "Ideologie und Ökonomie- Marxismus ohne Gewähr", in: *Die camera obscura der Ideologie*, 1984, S. 116.

و در همینجا پیش شرط تصاحب گرامشی توسط راستها داده شده است.

۲۵ - منبع ۴، ص ۸۰.

۲۶ - منبع ۵، ص ۶۷.

۲۷ - به نقل از: منبع ۱۰، ص ۷۹ پیعد.

۲۸ - همانجا، ص ۱۱۵.

۲۹ - منبع ۵، ص ۲۷۹.

۳۰ - منبع ۱۰، ص ۹۶.

۳۱ - به نقل از منبع ۲۳، ص ۴۷.

۳۲ - منبع ۲، ص ۱۰.

۳۳ - منبع ۵، ص ۸۸.

۳۴ - به نقل از منبع ۲۳، ص ۲۵.

۳۵ - منبع ۵، ص ۷۸.

۳۶ - به نقل از: منبع ۲۳، ص ۲۶.

۳۷ - منبع ۱۰، ص ۸۴.

۳۸ - منبع ۲۳، ص ۱۳۰.

۳۹ - منبع ۵، ص ۸۶.

۴۰ - به نقل از منبع ۲۳، ص ۲۹.

۴۱ - منبع ۱۰، ص ۹۴.

۴۲ - منبع ۲۳، ص ۵۰.

۴۳ - منبع ۲، ص ۱۳ و ۲۵.

۴۴ - منبع ۱۰، ص ۹۲.

۴۵ - منبع ۵، ص ۷۸.

۴۶ - به نقل از: منبع ۲۳، ص ۲۶.

۴۷ - منبع ۱۰، ص ۸۴.

۴۸ - منبع ۲۳، ص ۱۳۰.

۴۹ - منبع ۵، ص ۸۶.

۴۰ - به نقل از منبع ۲۳، ص ۲۹.

10- Annegret Kramer, "Gramscis Interpretation des Marxismus", in: *Gesellschaft, Beiträge zur Marxschen Theorie* 1975, S. 75.

۱۱- روی این نکته اکیداً تاکید می کنم که منظور از مارکسیسم در اینجا ایدئولوژی تحمیل جنبش کارگری است. مارکسیسم در اینجا با نظریه مارکس که هرچند خود نقاط تلافی با طرح جامعه شناسی گرایانه مبارزه طبقاتی دارد، اما به آن خلاصه نمی شود، یکی گرفته نمی شود.

۱۲- مقایسه کنید با مقالات ارنست لوهوف (Ernst Lohoff) و نوربرت ترنکله (Norbert Trenkle) در نشریه Krisis 10, Erlangen 1991

۱۳- منبع ۵، ص ۲۴۱.

۱۴- منبع ۸، ص ۲۱۹.

۱۵- به نقل از: منبع ۲، ص ۶۸.

۱۶- او در اینجا نیز از الگوی انگلس پیروی می کند: "این تاثیر و تاثیر متقابل همه این لحظه هاست ... که در نتیجه آن حرکت اقتصادی سرانجام خود را به کرسی مس نشانند" (انگلس، همانجا). همچنین مقایسه کنید با: منبع ۱۰، ص ۷۲.

17- G.W.F. Hegel; *Enzyklopädie der philosophischen Wissenschaften*, im Grundrisse 1, 1830, S. 302.

18- Werner Hoffmann; *Was ist Stalinismus?*, Distel-Verlag 1984, S. 43.

۱۹- به نقل از منبع ۲، ص ۷.

۲۰- به نقل از منبع ۵، ص ۲۷۶.

۲۱- همانجا، ص ۶۸.

برای بوجی - گلوکسمن این نکته به معنای "رد یک مدل ساده است: بازتولید / تصویر" رابطه زیرینا - روینا آنگونه که "اقتصادگرایی" از آن دفاع می کند، "به نفع مدلی دیالکتیکی تر(!)، مدلی که بر الویت تشکیل طبقات و مبارزه طبقاتی تکیه دارد (همانجا ص ۲۵۵) تاکید از مؤلف).

۲۲- به نقل از:

Detlef Albers; *Versuch über Otto Bauer und Antonio Gramsci*, Argument-Verlag 1982, S. 138.

۲۳- به نقل از:

Ulrich Schreiber; *Die Politische Theorie Antonio Gramscis*, Argument 1982, S. 79.

۴۱- منبع ۱۰، ص ۹۴.

۴۲- منبع ۲۳، ص ۵۰.

۴۳- منبع ۲، ص ۱۳ و ۲۵.

۴۴- منبع ۱۰، ص ۹۲.

۴۵- به نقل از: منبع ۲، ص ۱۳.

۴۶- منبع ۵، ص ۹۵.

۴۷- لوئی آلتوسر، مارکسیست ساختارگرا، که طرح "دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت" وی ادامه "دستگاه‌های هژمونیک" گرامشی است، پس از ۵۰ سال نیز نتوانسته است گامی بیش از این به جلو بردارد: "دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت لزوماً محل وقوع مبارزه طبقاتی می‌باشند، مبارزه طبقاتی ای که در درون دستگاه‌های ایدئولوژی حاکم، مبارزه طبقاتی عمومی را که بر سر فرامسیون اجتماعی حاکم است، ادامه می‌دهد" در:

Louis Althusser, *Ideologie und ideologische Staatsapparate*, VSA- Verlag 1977, S. 156.

۴۸- بعنوان نمونه شرایط (منبع ۲۳، ص ۱۳۰) می‌نویسد: "اصالت گرامشی در این است که بعنوان نخستین نظریه پرداز مارکسیستی عملکرد هژمونیک دولت را بررسی نموده است، در اینکه به دولت بمثابة "شکلی" می‌نگرد که در آن "توافق بخشهای وسیعی از مردم با برنامه سیاسی و اقتصادی و همچنین جهان بینی طبقه حاکم ایجاد می‌شود".

۴۹- همین تفکر محدود به سطح و جامعه شناسی گرایانه است که سبب می‌شود بتوان از گرامشی چون ابزاری در خدمت محتواهای بسیار متفاوت استفاده نمود. از اینرو جای تعجب نیست که ایده گرامشی در باره "مبارزه ایدئولوژیک" بر سر مفاهیم می‌تواند توسط نوسمیال دموکراتی مانند پتر گلوتز (Peter Glotz) در خدمت نوسازی سرمایه داری و یا حتی توسط نازی‌هایی که گرد آن دو بنواست جمع شده اند در خدمت تدوین دولت خلقی مورد "سوء استفاده" قرار گیرد. اگر این نکته درک نشده باقی بماند که مفاهیمی مانند "دولت"، "ملت" و یا "خلق" بلحاظ ساختاری شکل ارزشی دارند، و اگر چپ‌پندار که می‌تواند بشکلی "هژمونیک" مهر خود را بر این مفاهیم بکوبد، آنگاه با این بیچارگی تئوریک زیادی بودن خود را نشان داده است.

۵۰- به نقل از منبع ۱۰، ص ۹۳.

۵۱- البته ریشه این دیدگاه جامعه شناسی گرایانه در خود مارکس و انگلس نیز موجود است. بویژه انگلس خود در متون معینی این دیدگاه را آشکارا نمایندگی کرده است.

۵۲- این رابطه حقوقی، که قرارداد شکل آن است، ... یک رابطه بین اراده هاست که در آن رابطه اقتصادی منعکس می‌شود" (مارکس، منبع ۵۳، ص ۹۹).

53- Karl Marx; *Das Kapital*, Band 1, MEW 23, Dietz-Verlag, S. 86

۵۴- به نقل از منبع ۲۳، ص ۱۲۰.

۵۵- همانجا، ص ۱۰۷.

۵۶- گرامشی در اینجا از مفهوم "جنگ موضعی" در مقابل مفهوم "جنگ حرکتی" استفاده می‌کند. او فرآیند انقلابی در روسیه را یک "جنگ حرکتی" می‌داند؛ مقایسه کنید با بخش ۴ این مقاله.

۵۷- منبع ۲۳، ص ۸۲.

۵۸- منبع ۵، ص ۶۱.

۵۹- همانجا. سهمی که در انقلاب فرانسه ژاکوبین‌ها بهمه گرفته بودند، یعنی تامین "وحدت تنگاتنگ ... ملت مدرن" (گرامشی به نقل از: منبع ۵، ص ۶۵)، وظیفه ایست که بنظر گرامشی در ایتالیا بهمه پرولتاریا می‌باشد. ضعف بورژوازی ایتالیا، یعنی وابستگی اقتصادی به دولت و در نتیجه فقدان یک "حزب ژاکوبینی" (گرامشی، منبع ۸، ص ۳۰۰) مسبب شده است که Risorgimento ("تولد دوباره" ایتالیا، یعنی جنبش وحدت در سالهای ۱۸۷۰-۱۸۱۵) به "انقلابی بدون انقلاب" تبدیل شود که در آن بورژوازی به این بسنده کرده است که "مسلط"، اما نه "رهبری کننده" باشد. بنظر گرامشی حاصل این شد که دولت جدید ایتالیا "عملاً بهیچوجه خودمختار نبود، چرا که این دولت از درون توسط دستگاه پاپ‌ها و توسط بی عملی توده‌های وسیعی که هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌دادند، فرسایش شده بود" (همانجا، ص ۳۱۰).

۶۰- مارکس، منبع ۵۳، ص ۱۸۹.

۶۱- منبع ۲۳، ص ۹۳.

۶۲- منبع ۲۳. اینکه موضع گرامشی در برابر "عقل سلیم" بورژوازی تا چه حد غیر انتقادی است، در اینجا روشن می‌شود که او در ادامه می‌نویسد باید "در پیوند" با احساسات خودجوش توده‌ها «buon senso» (هسته سالم) عقل روزمره را تکامل داد و به آن شکلی متحد و پیوسته، بخشید (به نقل از: منبع ۱۰، ص ۱۰۳). در اینجا نیز گرامشی بدون هیچ مکتبی تفکر ملی را تایید می‌کند: "مفهوم هژمونی با نیازهای فرهنگ ملی پیوند دارد" (به نقل از همان منبع، ص ۱۰۴).



محمود بیگی

## توهم رشد و دمکراسی از طریق بازار

فروپاشی «سوسیالیسم واقعا موجود» به عنوان یکی از اشکال اقتصاد با برنامه بهانه‌ی تازه‌ای بدست نتولیبرالها داد که مدعی شوند اقتصاد با برنامه و دخالت دولت در اقتصاد مانع رشد اقتصادیند. از نظر اینان رشد اقتصادی در کشورهای جهان سوم منوط به توسعه‌ی بازار است و استمرار رشد تنها بر طبق الگوی رشد کشورهای صنعتی ممکن است؛ از این دید درآمد ملی در کشورهای جهان سوم تقریباً برابر با رشد جمعیت است، لذا انباشت در حال رکود است و بدون کمک سرمایه‌های خارجی این کشورها نمی‌توانند به رشد دلخواه برسند. آنها باید برای دستیابی به سرمایه‌های خارجی صادراتشان را گسترش دهند، هرگونه تعرفه‌ی گمرکی را الغاء کنند و از دخالت دولت در امور اقتصادی بپرهیزند. از نظر نتولیبرالها دخالت دولت در اقتصاد انحصاری را بوجود می‌آورد که رقابت یعنی موتور رشد در این کشورها را مختل می‌سازد. این نظریه پردازان برای تدوین تئوری رشد خود و حقه‌کردن آن به مردم جهان سوم، اولاً واقعیت‌های تاریخی را تحریف می‌کنند و ثانیاً با خلط یک مبحث تئوریک، یعنی عدم رقابت در سرمایه‌داری انحصاری و در نتیجه انکار واقعیت‌های امروز جهان، بدنبال منافع خاصی هستند که در ادامه به شرح آنها خواهیم پرداخت.

۱ - ۱ - تحریف تاریخ صنعتی شدن غرب توسط مکتب نتولیبرالی

نتولیبرالها مدعی‌اند که صنعتی شدن کشورهای غربی بدون دخالت

دولت در امور اقتصادی بوقوع پیوست و چنین الگویی را نیز برای رشد کشورهای جهان سوم ضرورتی انکار ناپذیر می‌دانند. آقای صالحی یکی از مدافعان این مکتب می‌نویسد: «...سرمایه‌داری کشورهای متروپل که بدون دخالت و مستقل از دستگاه دولت بوجود آمد... مخالف هر نوع دخالت دولت در اقتصاد بود... در این کشورها دولت در اقتصاد نقشی فرعی بعهده دارد.» (۱) ببینیم این ادعا تا کجا با تاریخ واقعی این کشورها انطباق دارد. رابرت درفمن از قول همیلتون، اولین وزیر خزانه‌داری آمریکا از «تعرفه‌های حمایتی، سرمایه‌گذاری حکومتی در تأسیسات زیربنایی از قبیل کانالها، وحدت بخشیدن به ۱۳ مستعمره‌ی قبلی در یک بازار واحد عاری از تعرفه‌های داخلی یا سایر موانع تجاری و بنیانگذاری یک نظام مالی اعتباری» یاد می‌کند. «این برنامه بدلیل وجود این اعتقاد تقویت می‌شد که آینده کشور در گروی تولید صنعتی است. اما تا زمانیکه صنایع آمریکا باندازه‌ای قوی شوند که بتوانند با صنایع تثبیت شده‌ی اروپایی رقابت کنند به یک بازار حمایت شده‌ی داخلی نیاز» دارند. (۲) تقویت بازار داخلی بکمک دولت در آمریکا را فردریش لیتست به آلمان منتقل می‌کند و «در آلمان به با نفوذترین حامی اتحادیه‌گچرکی، که به وحدت مدیریت آلمانی با آلمان بیسمارک منجر شد، تبدیل» می‌گردد. (۳) پل باران صنعتی شدن ژاپن را چنین ارزیابی می‌کند: «انقلاب میجی چهارچوب سیاسی و اقتصادی را برای توسعه سرمایه‌داری ایجاد کرد و دولت بود که صنایع اساسی چون راه آهن، کشتی‌سازی، سیستم ارتباطی، صنایع بنیادی و تولید ماشین‌آلات را بعهده گرفت و بعدها در "دوباره خصوصی کردن"، این مؤسسات صنعتی دولتی نصیب کمپانیها شد. لذا در تاریخ توسعه صنعتی ژاپن، از "مدیران با شهامت و مبتکر" خبری نیست. در حقیقت در این تاریخچه آنچه که بیش از هر چیز به چشم می‌خورد، میزان خارج از حد حمایت و پرداخت رشوه از طرف دولت است که برای دور کردن سرمایه از فعالیت‌های مورد علاقه اش، یعنی اسپیکولاسیون و نزولخواری و هدایت آن بسوی سرمایه‌گذاری در مؤسسات تولیدی ضروری بوده است.» (۴)

بحران سالهای ۳۰ دخالت دولت در امور اقتصادی را بوضوح نشان داد و

کینز با طرح تئوری «پایان اقتصاد و عدم مداخله» از دخالت دولت در امور اقتصادی قویا دفاع کرد. بعد از جنگ جهانی دوم کشوری چون انگلستان با دخالت دادن دولت در امور اقتصادی توانست بر مشکلات و خرابیهای ناشی از جنگ فائق آید و تازه در زمان تاجر بود که روند «دوباره خصوصی کردن» پا گرفت و تنشهای بزرگی را در انگلستان باعث شد. آدام اسمیت می گوید که «دولت تاجر خوبی نیست»، واقعیت اینست که دولت در دفاع از سرمایه داران خصوصی خیلی هم تاجر خوبی است. مثلا در آلمان کنونی این دولت است که بخشی از مؤسسات و صنایع موجود در آلمان شرقی را تعمیر و مجهز نموده و این صنایع یا تجهیزات را با «هزینه ی تمام شده» به سرمایه داران خصوصی می فروشد.

رشد چشمگیر اقتصادی در بعضی از کشورهای آسیایی (بخصوص کشورهای موسوم به «چهار ببر کوچک») بعد از روند «آزادسازی» را نتولیرالها دلیلی بر تایید نظراتشان می دانند، حال آنکه در این کشورها قبل از «آزاد سازی» این دولتها بودند که توانستند امکان رشدی چشمگیر را برای صنایع خصوصی فراهم آورند. چونگ اچ لی نقش دولت را در توسعه ی کره جنوبی محوری می داند و بر آنست که دولت با مؤسسات بزرگ (برخلاف مؤسسات کوچک تولیدی) رابطه ی مستقیم دارد و همانند تشکیلاتی داخلی عمل می کند، در حالیکه «بر اساس نظریه اقتصاد کلاسیک جدید، اقتصادی با چنان نظام مالی کنترل شده کارآمد نیست» (۵)، یعنی در کره ی جنوبی عکس نظریه ی لیبرالها صحیح از کار در آمده است. والتر ماehler می نویسد: «پیشرفت چشمگیر بازار سرمایه در کره جنوبی مدیون حرکت دولت است و دولت بعدهاست که با توجه به ماهیت پیچیده اقتصاد توسعه لزوم حمایتش را از بازار کم کرد.» (۶) وی در مقاله ای تحت عنوان «آسیا سرزمینی که ببر می پروراند» از اهمیت نقش دولت در پیشرفت صنعتی کردن سه کشور تایلند، مالزی و اندونزی سخن می گوید. (۷) چویی هوت تان درباره ی توسعه اقتصادی کشور مالزی مینویسد: «دستیابی به این هدف از طریق نظام بازار آزاد ممکن نبود. دولت باید نقش فعالی در تاسیس واحدهای اقتصادی دولتی، بویژه در خشهای صنعت و تجارت ایفا می کرد.» (۸) جیمس ماهان در مقایسه ی کشورهای

آمریکای لاتین و آسیای جنوب شرقی بر اهمیت دولت در توانایی و کامیابی در ایجاد تغییر استراتژیک در سیاست و اقتصاد کشورهای آسیایی تاکید دارد. (۹)

بنابراین دولت نه تنها در رشد اقتصادی کشورهای صنعتی و موسوم به چهار ببر کوچک نقش مهمی را ایفا نموده بلکه امروزه دقیقا این دولتهای غربی اند که مانعی در راه رشد کشورهای جهان سوم ایجاد می کنند. آنها با تصویب تعرفه ها و قوانین گمرکی، سدی در مقابل صادرات می گذارند؛ محصولات و مواد خام کشورهای جهان سوم را گرانتر از محصولات ساخته شده می خرند تا رشد صنایع در این کشورها را مختل کنند؛ و با پرداخت سوبسیدها، خصوصا به مواد غذایی در داخل کشور، قیمت صادرات مواد غذایی کشورهای جهان سوم را مصنوعا بالا می برند. در حالیکه دولت در کشورهای پیشرفته ی صنعتی فعال مایشاء است، نتولیرالها نسخه هایی را تجویز می کنند که بندهای رقیت را به گردن مردم جهان سوم محکمر می سازد.

### ۱-۲- خلط یک بحث تئوریک

جهان کنونی عمدتا جهان بازار انحصاریست و دوران «رقابت آزاد» پایان رسیده است. در این بازار «مکانیسم تشکیل قیمت بازار جهانی حاصل رقابت میان ممالک غربی است» (۱۰) و کشورهای جهان سوم فقط از طریق رقابت انحصاری می توانند در این بازار نقشی ایفا کنند. نتولیرالها معتقدند که دولت انحصاری رقابت را از بین می برد و نتیجه می گیرند «...دستگاه دولتی که خود را از نقطه نظر اقتصادی در قبال جامعه مستقل ساخته است، از نقطه نظر سیاسی نیز نیازی به دمکراسی ندارد، زیرا عدم وجود رقابت در بخش تولید نیازی برای پوشش دمکراتیک در سطح جامعه بوجود نمی آورد...» (۱۱) این ادعا بر عدم درک دو مقوله ی «سرمایه ی کلی» و «سرمایه های متعدد» استوار است و نادیده می گیرد که رقابت ذاتی سرمایه داری است. تدقیق دو مقوله ی مذکور می تواند در این زمینه راهنمای ما باشد.

کاملتر کند. در ایران تضاد در شیوه ی تولید از همان آغاز وجود داشت و اگر در نظر گیریم که سرمایه داری در ایران، حال بهر علتی، نه در خدمت منافع ملی، بلکه در تضمین سود کشورهای خارجی عمل می کند، مجبور بوده است از همان ابتدا به انحصار روی آورد. ولی انحصار دولتی در ایران نیز بمعنی پایان رقابت یا عدم رقابت در بخشهای تولیدی نیست.

## ۲-۱- وضعیت کنونی جهان

نئولیبرالهای دوران ما با کتمان حقایق آشکاری چون نقش انحصارات و بخصوص شرکتهای فرا ملیتی در بازار جهانی، پیشرفت اقتصادی و تکامل دمکراسی در کشورهای جهان سوم را وابسته به عملکرد «بازار آزاد» می دانند. در بررسی روند سرمایه داری شدن در غرب و در دیگر جوامع ما با دو عملکرد سرمایه داری غربی روبرو می شویم. در یک نقطه چون سرمایه داری با مقاومت مردم بومی روبرو نمی شود، می تواند بدون وقفه رشد کند، حال آنکه در کشورهای دیگر (مثل هند یا ایران) سرمایه داری جهانی با برخورد به تمدنهای موجود و مقاومت مردم، خود مانع رشد و انکشاف نیروهای مولده در این جوامع می شود. اینککه سرمایه داری در هر جامعه ای شیوه های سنتی را در هم می کوید حرفی است صحیح ولی آیا سرمایه داری تا بحال موانع زیادی در راه رشد این کشورها ایجاد نکرده است؟ نظریه ی متداول لیبرالی چنین است که در بازار جهانی تقاضایی که بتواند توسط مالکیت خصوصی پرداخت شود، موجب توسعه ی اقتصادی است و این توسعه بدون دخالت دولت امکانات بیشتری را فراهم می آورد. اما واقعیت بازار جهانی چنین است که فروشنده ای ضعیف نمی تواند با خریداری ثروتمند موقعیتی برابر داشته باشد، زیرا در این بازار دو نظام قیمت وجود دارد که مجزا از یکدیگر عمل می کنند (۱۵). صادرات عمده ی کشورهای جهان سوم محصولات خام، معدنی و مواد اولیه است. قیمت این محصولات در بازار جهانی در اثر روابط بین المللی عرضه و تقاضا تعیین می شود، حال آنکه قیمت کالاهای کشورهای صنعتی عمدتاً بر حسب قوانین انحصاری، یعنی هزینه ی تمام شده باضافه ی درصد

کشف قانون ارزش و ارزش اضافی توسط مارکس به او این امکان را داد که وجوه مشترک سرمایه را بررسی کرده و مستدل سازد که نقطه ی اشتراک تمام سرمایه ها عبارتست از ظرفیت آنها برای ازدیادشان و اینکه سرمایه به اشکال مستقیم و غیر مستقیم قادر است ارزش اضافی را بخود اختصاص دهد. لذا تحلیل «سرمایه ی کلی» با روند تولید آغاز می شود و در این سطح از تحلیل می توان باز تولید سرمایه داری و روند بدست آوردن اضافه ارزش را، بدون طرح مسئله ی رقابت توضیح داد. از طرف دیگر می دانیم که تولید سرمایه داری تولید کالایی است، آنهم نه برحسب ارزشهای مصرفی بلکه بر حسب ارزشهای مبادله و مبادله فقط از طریق «سرمایه های متعدد» می تواند انجام پذیرد. از آنجاییکه سرمایه داری شکلی از جوامع طبقاتی است که تولید کالایی در آن چنان تعمیم یافته که نه تنها ابزار تولید بلکه همچنین نیروی کار نیز کالا می شود و وارد مبادله کالایی می گردد، مبادله ی این کالاها فقط از طریق «سرمایه های متعدد» امکان پذیر است. بنظر مارکس «رقابت علی الاصول در سرشت سرمایه است. خصلت اساسی رقابت همان تاثیر متقابل تمامی سرمایه هاست، یعنی گرایش ذاتی که گویی از بیرون تحمیل می شود. (سرمایه یکی نیست و تنها بصورت سرمایه های بسیار می تواند وجود داشته باشد و بهمین دلیل تحت تاثیر کنش و واکنش تمامی این سرمایه هاست). گرایشهای تمدنبخش سرمایه در همان مفهوم ساده سرمایه در ذات آن وجود دارد و بر خلاف اقتصادهای گذشته ناشی از نتایج خارجی نیست» (۱۲). رقابت برای مارکس نه نقطه ی حرکت تحلیل سرمایه داری بلکه نتیجه ی منطقی بررسی او از ارزش مبادله است: «چون ارزش پایه ی سرمایه را تشکیل می دهد و از آنجا که این ارزش پایه ای ضرورتاً جز در مبادله با یک ارزش دیگر تحقق نمی یابد، حرکت سرمایه در واقع حرکتی است که دائماً به دفع خود می پردازد. وجود یک سرمایه ی کل که سرمایه ی دیگری برای مبادله با وی در برابرش نباشد امری محال است» (۱۳).

محدود شدن رقابت در انحصارات و یا انحصار دولتی بمعنی «عدم وجود رقابت در بخش تولیدی» نیست، بلکه نشانه ی تکامل سرمایه داری است که با محدود کردن رقابت می تواند در پوشش اشکال دیگری سلطه اش را

معینی از سود معین می گردد. بازارهای جهانی تقسیم شده اند و جهان عقب مانده در این بازارها همیشه با انحصارات و سازمانهای فراملیتی سر و کار دارد و بعنوان خریدار یا فروشنده مجبور است قوانین دیکته شده در بازار جهانی را قبول کند. نظریه ی مذکور مبادله را عامل رشد می داند و دانسته این واقعیت را کتمان می کند که تقاضا برای مواد خام و اولیه ی کشورهای جهان سوم کشتش ناپذیر است و اضافه صادرات این مواد در بازار جهانی سبب کاهش قیمت آنها می گردد. حتی اگر کشوری قادر شود هزینه ی تولید را پایین آورد و با بهره گیری از مقیاس تولید بزرگ، بازار جهانی را تقریباً بخود اختصاص دهد و از سوی دیگر با کاهش ارزش پول ملی اش بر رقبا پیروز شود، باز هم بعلت آنکه تقاضا برای این مواد کشتش ناپذیر است، عمدتاً مقدار تقاضا در کشورهای خواستار این مواد بالا نمی رود و این کشور حداکثر می تواند سهم دیگر تولیدکنندگان را از دست آنها خارج کند. این «پیروزی» مسلماً سدی در برابر رشد کشورهای دیگری خواهد کشید که اقتصادشان به تولید این کالاها وابسته است. از جانب دیگر با رشد تکنولوژی در کشورهای صنعتی و تولید مواد «جانشین»، قیمتها در بازار جهانی بیش از پیش کاهش می یابند و نتیجه ی این روند وابستگی و بی ثباتی اقتصادهای صادراتی مواد خام است. بزرگترین مشکل عواید صادراتی حاصل از صدور کالاهای اولیه آنست که بازار این محصولات غیر قابل پیش بینی است. (۱۶) در این رابطه اتکای هنگ کنگ به بازار آمریکا عملاً افزایش یافته و افزایش حمایتگرایی در آمریکا که در زمان کلینتون ابعاد بزرگتری بخود گرفته است برای این کشور آسیایی بمنزله ی یک فاجعه است. (۱۷)

## ۲-۲- رابطه ی شرکتهای فراملیتی و کشورهای پیشرفته ی صنعتی با جهان سوم

جون رابینسون می نویسد: «برای ممالک جهان سوم غلبه بر فقر از طریق صنعتی شدن با تبعیت از الگوی غرب کاری غیر عملی است. درست است آنها به انباشت سرمایه محتاجند ولی باید آنرا باشکال مناسب با وضعیت

خودشان هدایت نمایند» (۱۸)؛ و چرایی این نظر رابینسون را مارکس در مورد کشورهای مستعمره موجز و مختصر چنین شرح داده است: «در روزگار ما برتری صنعتی برتری تجاری را بهمراه دارد.» (۱۹) نفولیبیرالها مراحل توسعه ی سرمایه داری در کشورهای عقب مانده را گذار از اقتصاد سنتی به سرمایه ی کارپر و صنایع سبک و از آن صنایع به صنایع سرمایه بر می دانند و برآنند که در این فراگرد دولت نباید در پروسه ی بازار دخالت کند و یا باید عملکردش فرعی و تبعی باشد. با توجه به اهمیت شرکتهای فراملیتی در بازار جهانی، این الگو نتیجه ای جز وابستگی ندارد. این شرکتهای در سطح جهانی بین یک چهارم تا یک سوم از کل تولید جهانی را در دست دارند و جمع معاملات آنها در سال ۷۶ حدوداً ۸۳ میلیارد دلار یعنی مقداری برابر با کل تولید ناخالص ملی تمام کشورهای رو به رشد (بجز جوامع نفت خیز) بوده است. سهم کشورهای رو به رشد در صنعت، در جهان در سال ۷۷ به ۹ درصد می رسد و عمدتاً بیشترین بخش تولید و داد و ستد این کشورها در حوزه ی عملی این شرکتهاست. داد و ستد کالاها در سال ۷۸ بدون نفت ۷۵ درصد و با نفت ۸۱ درصد کالاهای صادراتی کشورهای رو به رشد را تشکیل می دهد.

رابطه ی بین کشورهای امپریالیستی و کشورهای رو به رشد و فراملیتها، رابطه ای است سه جانبه که سرچشمه ی آن در کشورهای متروپل، ولی حوزه ی عمل آن در گروهی فراملیتهاست. روشن است که بین منافع این شرکتهای که می کوشند از فعالیتهای خود حداکثر بهره برداری را کنند با کشورهای جهان سوم که خواهان دفاع از منافع ملیشان هستند همسانی و هماهنگی وجود ندارد. (۲۰) سرمایه گذاری این شرکتهای در جوامع رو به رشد چنان است که تا حدود زیادی کنترل سرمایه ها در اختیار خود آنها باقی می ماند، از اینرو خط مشی و اصول مدیریت، بخصوص در بخش فنی در اختیار این شرکتهاست و افراد محلی را برای مدیریت در سطوح پایینتر تربیت می کنند. این خط مشی طوری تنظیم شده که منافع شرکت را به حداکثر برساند. سود و فعالیت تحت تاثیر قیمت فروش از یک شعبه به شعبه ی دیگر است. این شرکتهای پیش از آنکه سرمایه به کشورهای روبه رشد وارد سازند، از این کشورها سرمایه خارج می کنند؛ مثلاً «در دوره ی

به زیان آنهاست. کارگر ارزان تنها عامل خوبی است که بیشتر کشورهای فقیر می توانند به سرمایه گذاران احتمالی عرضه بدارند. از این نیرو می توان برای ساختن بنیانی صنعتی برای صنایع نساجی و خطوط ساده ی تولید سود جست. از آن پس، بسیاری از کشورهای در حال توسعه، از حرکت بسوی یک چرخه واقعی صنعتی شدن که در آن سهم بیشتری از آن تولید کنندگان محلی مستعد برای تولید کالاهای صادراتی باشد، عاجز می مانند.» (۲۳) مایکل تودارو مینویسد مواد غذایی، مواد خام، نفت و فلزات پایه در سال ۷۵، ۹۰ درصد کل صادرات کشورهای جهان سوم را تشکیل می داده و سهم این کشورها در بازار جهانی از سال ۵۰ تا سال ۸۰ از ۳۹٪ به ۲۱٪ کاهش یافته، حال آنکه در همین مدت سهم کشورهای صنعتی از ۶۰٪ به ۷۵٪ افزایش یافته است. (۲۴) آمار سازمان ملل سهم صادرات مواد خام، اولیه، نفت... را در سال ۶۰، ۲۹/۳٪ و در سال ۸۳، ۶/۶٪ برآورد می کند. با توجه به ارقام بالا، وضعیت بازار بین المللی و بخصوص با توجه به موانع گمرکی جدید می توان پی برد که چرا این کشورها در این بازار بازنده اند و چرا نمی توانند از این طریق به رشد معقول برسند (۲۵).

### ۲-۳- قوانین مزیت مطلق و مزیت نسبی در ارتباط با رشد اقتصادی کشور ما

در سال ۱۷۷۶ آدام اسمیت در کتاب مشهورش ثروت ملل نظریه ی «مزیت مطلق» را در دفاع از تجارت بین المللی مطرح کرد. طبق این نظریه هر کشوری باید به تولید کالاهایی تخصیص یابد که در تولید آنها کارایی بیشتری دارد. (اگر ما بخواهیم نظریه ی اسمیت را در ایران اجرا کنیم، مجبوریم به تولید قالی، گلیم و این قبیل کالاهای سنتی رو آوریم، زیرا در تولید این کالاها از «مزیت مطلق» برخورداریم. ناگفته پیداست که اجرای نظریه اسمیت واقعا کشور ما را باز هم بیشتر دچار فلاکت می سازد.) تقریبا چهل سال بعد ریکاردو با طرح تئوری «مزیت نسبی» باب جدیدی در تجارت جهانی گشود. بنا بر این تئوری اگر کشوری در تولید چندین

۷۳-۷۰ میزان خروج منابع از کشورهای در حال توسعه... ۳/۶ برابر بیشتر از میزان ورود سرمایه گذاری خصوصی خارجی و دیگر سرمایه های بلند مدت بوده است.» (۲۱) شرکتهای فراملیتی در تحقق بخشیدن به حداکثر سود به کشورهای رو به رشد می روند و از آنها بعنوان سکوی صادراتی استفاده می کنند، بدو طریق: ۱- سرمایه گذاری در شاخه هایی از تولید که مزیت مکانیزه کردن آنها بر تولید دستی شان کمتر است، مانند اسباب بازی، کیف دستی... ۲- بخشهایی از یک روند تولیدی پیچیده را که کاربر است و یا با سرمایه ی کم و صنایع سبک می تواند اداره شود به کشورهای جهان سوم انتقال می دهند (رشد باصطلاح چهار بیر در آسیا در این پروسه قرار دارد). این عمل را شرکتهای فراملیتی در آن واحد در چند کشور انجام می دهند و قادرند در موقعیتهای اضطراری تولید را به کشور دیگری منتقل سازند. سرمایه گذاری آنها در صنایع استخراجی، معدن و مواد مصرفی طوری است که علاوه بر تضمین سود حداکثر، نوع تولید و سرمایه گذاری را از قبل مشخص می کند و درست کار را از جایی آغاز می کنند که تقاضا در آن زیاد است. فرایند جانشینی واردات در درجه ی اول با کالاهایی شروع می شود که سوددهی بیشتری را نوید می دهد؛ این کالاها در درجه ی اول اتومبیل و کالاهای مصرفی با دوام اند. «بالا بودن نسبت سرمایه به نیروی کار در چنین کارخانه هایی مبین این حقیقت است که آنها تکنیک های شدیداً مکانیزه را که مختص شرایط کمبود نیروی کار در غرب است بکار گرفته اند و پایین بودن سطح مطلوبیت بخاطر اینست که تولید این محصولات اساساً به حجم بسیار کمی از سرمایه گذاری نیاز دارد. به بیان عینی نسبت بازده به سرمایه در شعبه ی فرعی کارخانه، کوچکتر از کارخانه ی اصلی است ولی هزینه ی سرمایه برای شرکت فراملیتی کمتر است، زیرا هزینه های مربوط به تحقیق و پژوهش مدتها قبل پرداخت شده و گاهی هم تجهیزات دست دوم است.» (۲۲)

این نوع سرمایه گذاری صنعتی (عمدتاً در برزیل، مکزیک و باصطلاح چهار بیر آسیایی) موجب از بین رفتن تولید کنندگان محلی می شود و سرمایه گذاری جدید افزایش محسوسی در کل ظرفیت مولد نمی دهد. «این میزبانان خوشبخت بسختی می توانند خود را قانع کنند، چون این وضعیت

نیز قدرت چک و چانه زدن با آنان را نیز از ما می گیرد. توجه کنیم که در سال ۱۹۹۰ فقط ۱۱٪ بازرگانی جهان شامل محصولات کشاورزی می شد و سهم صنعت نفت به ۵۷٪ می رسید، که خود دلیلی دیگر بر وابستگی کشور ما می شود. (۲۶) اگر چه تئوری پردازان امروری جهان سرمایه داری مدعی اند که نظریه ی مزیت نسبی که موتور محرکه ی کشورهای انگلوساکسون بود نمی تواند برای کشورهای جهان سوم در این قرن کارا باشد، اما تئوریهای تازه ی آنها نیز حاصل بهتری برای جهان سوم ندارد. (۲۷)

## ۲-۴- چرا وابسته ایم؟

علت عقب افتادگی کشورهای جهان سوم بر طبق نظریه ی متداول لیبرالی کمبود مازاد است. از آنجا که در این کشورها درآمد ملی تقریباً بطور متوسط تقسیم می شود، آنها باید از مالکیت خصوصی تا آن حد دفاع کنند که به نابرابری در تقسیم درآمد ملی بیانجامد و امکان پس انداز و سرمایه گذاری را فراهم آورد. الگوی تاریخی نظریه ی لیبرالی، پیشینه ی کشورهای صنعتی است. اما کشورهای صنعتی پیشرفته هیچگاه وابسته نبودند و ساخت تولیدی در این کشورها از رشد بدون تناسب بین چند شاخه ی اقتصادی، که خود وابسته به سرمایه های خارجی اند تشکیل نمیشد. رشد بازار داخلی منوط به رشد دو بخش صنایع تولیدی و مصرفی در داخل کشور بود. صنایع آنان، بخصوص صنایع نوپیدا، نه تنها مجبور به رقابت با صنایع قوی و جا افتاده نبود، بلکه در صورت لزوم از سوی دولت نیز حمایت می شد. وضع کشورهای جهان سوم بهیچ وجه با شرایط تاریخی کشورهای صنعتی در آن زمان قابل مقایسه نیست. این کشورها در سطح اقتصادی، از نظر مالی و بازرگانی تابع کشورهای صنعتی اند. در سطح بازرگانی، حجم و نوع این بازرگانی وابسته به یک یا چند کالا و مواد خام است. مشخصه ی این نوع بازرگانی رشد آن بخش از صنایع است که به بازار خارجی متکی هستند، حال آنکه بخشی که نیازمندیهای بازار داخلی را تامین می کند، عقب افتاده است. وابستگی در امور مالی ناشی از آنست

کالا حتی دارای مزیت مطلق باشد، به صرفه است که به تولید بعضی از این کالاها همت گمارد و کارایی را در تولید این کالاها بارآورتر سازد و سایر کالاهای مورد نیاز را از خارج وارد کند. نظریه ی ریکاردو نظریه ای است ایستا و بر پایه ی اشتغال کامل منابع استوار است. اما نه در کشورهای صنعتی پیشرفته و نه در کشورهای جهان سوم همیشه کلیه ی منابع نمی توانند در حال اشتغال باشند. حتی در زمان طرح این نظریه، آمریکا و آلمان آنرا قبول نکردند و با دیوارهای حمایتی ایکه توسط دولت ایجاد کرده بودند، یعنی با مداخله در آزادی عمل نیروهای بازار توانستند صنعتی شوند. پرتقال رهنمود ریکاردو را بکار بست و در مقابل صادرات شراب، صنایع نساجی را وارد نمود و در شرایطی که صنایع نساجی تعیین کننده بودند از آنها محروم شد و وابسته گردید.

اکنون ببینیم کاربرد نظریه ی ریکاردو در مورد ایران چه نتایجی بیار خواهد آورد. در ایران از ۵۱ میلیون هکتار زمین قابل کشت، فقط ۱۶/۴ میلیون آن زیر کشت است. از این مقدار ۶۵٪ آن به کشت دیم و ۴۰٪ باقی زیر کشت آبی قرار دارد. محصولات عمده کشاورزی ایران، گندم و جوست. مقدار ریزش باران در کشور ۳۹۰ میلیارد متر مکعب است که از این مقدار ۶۹/۵ میلیارد متر مکعب آنرا آبهای سطحی، مابقی را آبهای زیر زمینی تشکیل می دهند. از ۶۹/۵ میلیارد آب سطحی بین ۲۷ تا ۲۹ میلیارد آن مورد استفاده قرار می گیرد. رشد کشاورزی ایران و استفاده از آبهای سطحی منوط به سد سازی کانال سازی، و زهکشی است. از طرفی برای استفاده از آبهای عمقی استفاده از تلمبه ها و سایر ماشین آلات امری ضروری است. جغرافیای ایران طوری است که می توان در نقاط مختلف آن محصولات خاصی را کشت کرد و در تولید این محصولات تخصص یافت. لذا لازم است که زمینهای بیشتری زیر کشت روند. در اینجا دیده می شود که رشد کشاورزی، تنوع بخشیدن به محصولات کشاورزی، اعم از غذایی یا صنعتی وابسته به رشد صنعت است. اگر کشور ما نتواند احتیاجات صنعتی خود را در بخش کشاورزی تامین کند و برحسب قانون مزیت نسبی ریکاردو مواد خام را صادر کند، وابستگی به صنعت نه تنها اعمال قدرت نیروهای خارجی را بر ما آسان می کند، بلکه در بازار بین المللی



که سرمایه های خارجی در رشته هایی سرمایه گذاری می کنند که سود آنان از قبل تامین شده باشد. صنایع استخراجی و معدنی هر سال با انتقال بخش عمده ای از سود به خارج، قوه ی مالی این کشورها را تضعیف می کنند. طبیعی است که در بازار جهانی تمام کشورها بنحوی از انحاء و بشکلی با یکدیگر وابسته اند، ولی وابستگی ژاپن، آلمان و... به مواد خام و دیگر کالاها را نمی توان با وابستگی صنایع ایران یکی دانست.

وابستگی در کشور ما با پدیده ی عقب ماندگی همردیف است. این پدیده بصورت عدم تعادل در ترکیب عوامل تولید ظاهر می شود، یعنی بازتولید سرمایه و سرمایه گذاری نه از درون روند تولید، بلکه بر مبنای فروش مواد خام صورت می گیرد. از نظر اقتصادی این فرایند وابستگی بصورت گسیختگی تقاضا و گسیختگی صنعتی شدن، به شکل سیاست جاننشینی واردات متجلی می شود و از آنجا به ساختار تولیدی منتقل می گردد. در جوامع پیشرفته ی صنعتی پروسه تحقق ارزش بین صنایع بخش ۱ و ۲ در همان کشور انجام می گیرد و این دو بخش اساسا قادرند احتیاجات داخلی شان را برآورده سازند، در حالیکه در کشور ما صنایع تولید وسائل تولید موجود نیست و تولید به تولید وسائل تولید برای مصرف و تولید وسائل مصرفی محدود می شود. پروسه تحقق ارزش نه در کشور و نه در انکشاف بازار داخلی، بلکه در بازار جهانی و علیه منافع کشور انجام می گیرد. علاوه بر وابستگی مالی و بازرگانی، ایران هر ساله مجبور به وارد کردن خدمات زیادی در تمام زمینه هاست و این نه تنها از قدرت مالی اش می کاهد، بلکه وابستگی اش را دوچندان می سازد. این نوع سراوده مسبب پیدایش عوامل داخلی، یعنی طبقات و اقشاری است که دامنه ی این وابستگی را وسعت می بخشند و فردیت نیافتن سرمایه داران ایرانی را می توان بر همین اساس توضیح داد.

بلحاظ نظری می توان گفت که انسانها در جریان مبارزه ی خویش، با دو موضوع شناسایی روبرو می شوند: طبیعت و مناسبات تولیدی. آنها در روند تکامل بخشیدن به وسائل تولید، بر طبیعت و اجتماع تسلط می یابند و می کوشند بندها و قیودات اجتماعی را که موانعی در راه این تسلط اند، از هم بگسلانند. مشخصه ی مالکیت های عمومی در جوامع ماقبل سرمایه داری

اینست که فردیت در جزء اجتماعی انحلال یافته و جزءها در ارتباط با هم کلیت جماعت را می سازند. فرد در اینگونه روابط دارای هیچگونه استقلال نیست و بعنوان جزء در تولید و بازتولید شرکت می کند تا هستی اش را تامین کند. بدیگر بیان بند ناف فردیت به مالکیت عمومی وابسته است و همین مالکیت عمومی است که مانع تکامل فردیت انسانها می شود. فرد سعی می کند این تضاد را بنفع فردیتش حل کند و سرنوشت خویش را بدست گیرد. اگر فردیت یافتن و استقلال شخص فقط در گرو تسلط بر شرایط اجتماعی ای است که تکامل فردیت را سد کرده است (و این مانع اساسا مالکیت عمومی است)، میل تملک خصوصی بر ابزار تولید و تسلط بر این ابزار تعیین کننده ی شرایط تکوین جزئیت به فردیت است. فرآیند تبدیل مالکیت عمومی به خصوصی در جوامع غربی بنا بر دینامیسم درونی اش فردیت را در جامعه ی سرمایه داری به بالاترین نقطه ی تکاملی اش می رساند.

این فراگرد در ایران بدلیل باقی ماندن و پایداری مالکیت عمومی زمین نمی تواند به استقلال فردیت بیانجامد. از طرف دیگر رشد سرمایه داری در جامعه ی ما نه بلحاظ پویایی عوامل رشد-درونی اش، بلکه با هجوم سرمایه های غربی تکوین می یابد. رشد روابط بازار در جامعه ی ما توانست و می تواند باز هم شرایط هستی شیوه های تولید ماقبل سرمایه داری را به اضمحلال کشاند، ولی آنچه این سرمایه داری تا بحال موفق به انجام آن نگردیده، همانا تامین استقلال فردیت کارگران ایران منوط به چالش بین کار و سرمایه است و این با تشکیل اتحادیه های کارگری می تواند تداوم یافته و نه تنها آگاهی اتحادیه ای طبقه ی کارگر، یعنی همکاری و اتحاد علیه پراکندگی را رشد دهد، بلکه راه و رسم مبارزه برای بهبود شرایط فروش نیروی کار را نیز به کارگران بیاموزد. اما سرمایه ی خارجی سوداگران کشور ما را به محیط خرید و فروش وسائل آماده ای می راند که سودشان در آن تامین است. این محیط چون در سرمایه های تجاری و بانکی بهتر از سرمایه ی صنعتی فراهم است، سرمایه داران ایرانی را بسوی این سرمایه ها جذب می کند. آنها با سرمایه گذاری در بخشهای تجاری و بانکی

می توانند از سود زیادی برخوردار شوند و از آنجا که این نرخ سود در همراهی با سرمایه های خارجی و نه در رقابت با آنان تامین می شود، مانعی در رشد فردیت یافتن این طبقه است. پاشنه ی آشیل و نقطه گرهی عقب ماندگی بخشی از جامعه درست زبونی همین طبقه است، چه در قالب مالکیت خصوصی و چه در ردای مالکیت دولتی. این طبقه بر خلاف سرمایه داران کشورهای صنعتی که تجارت را در خدمت صنعت می دانند و آنرا با رشد صنعت همسو می کنند، تجارت را به روند از هم پاشیدگی صنعت مبدل می سازد.

رشد سرمایه داری از اینطریق سبب می شود بخشی از توده های دهقانی راهی شهرها شوند. مواجهه ی این قشر با «جلال و جبروت» شهر از یکسو و ناتوانی سرمایه داری در جذب آنها موجب راندن این قشر به حاشیه جامعه و شکلگیری «حاشیه نشینان» است. روحیه ی افراد این قشر علیرغم زندگی مشقت بارشان با روحیه و تفکر کارگران و دهقانان کاملاً متفاوت است. این قشر دارای روحیه ای است که بقول گرامشی بنفع نیروهای راستگراست. اگر جنبش انقلابی نتواند این قشر را بنفع خود بسیج و یا حداقل خنثی کند، با مشکلات عدیده ای روبرو می شود.

## ۲-۵- صندوق بین المللی پول: عامل استعمار

نئولیبرالها چنانکه شرح آن رفت معتقدند که کشورهای جهان سوم به سرمایه های خارجی نیاز دارند. از جمله موسساتی که حاضرند چنین کمکی را در اختیار کشورهای جهان سوم قرار دهند، یکی صندوق بین المللی پول است. اما این نهاد بین المللی برای کمکهای سه شرط قائل است: «۱- انتخاب روشهایی که از طریق محدود کردن اعتبارات، بالا بردن نرخ بهره، کاهش کسر بودجه و غیره هزینه ها را پائین آورد. ۲- مخالفت با هر اقدامی در جهت دفاع از منافع کارگران و دهقانان از طریق کنترل قیمتها، دادن کمکهای مالی یا حمایت از افزایش دستمزدها. ۳- مخالفت با استفاده از هر نوع ابزار که برای بهبود موازنه ی پرداختهای کشور انتخاب شود، مثل تعرفه های حمایتی و نظام واردات سهمیه ای... بجای همه

این ابزارها، صندوق بین المللی پول بر کاهش ارزش پول تاکید دارد.» (۲۸)

آیا صندوق بین المللی پول جز وابستگی کشورهای جهان سوم منطق دیگری را دنبال می کند؟ صندوق پیشنهاد می کند که هزینه ها باید کاهش و صادرات باید افزایش یابند. پیشتر توضیح دادم که قیمت محصولات صادراتی کشورهای جهان سوم در بازار جهانی تعیین می شود و اگر کشورهای جهان سوم بنا بر تاکید صندوق از ارزش پول ملی شان بکاهند، بازهم تغییری در قیمتها ایجاد نمی کنند. سطح هزینه های داخلی آنها بوسیله ی عایدات صادرات تعیین نمی شود، بلکه به میزان سوددهی صادراتی مربوط است و این عمل زمانی می تواند استمرار یابد که آنان هزینه های خود را درست همپایه ی هزینه های کشورهای صنعتی نگاه دارند. برای نمونه در سال ۱۹۷۸ در کنفرانس اوپک کشورهای الجزایر و عراق چهار پیشنهاد طرح می کنند: ۱- تعدیل قیمت نفت بر حسب تورم. ۲- تعدیل قیمت نفت بر حسب کاهش ارزش دلار. ۳- تعدیل قیمت نفت بر حسب شاخص صادراتی کشورهای صنعتی. ۴- تعدیل قیمت نفت بر حسب نرخ رشد تولید ناخالص کشورهای صنعتی (۲۹). ایران و عربستان بخصوص با پیشنهادهای اساسی سوم و چهارم مخالفت کرده و نظرات اقتصاددان انگلیسی بنام هتلینگ را قبول می کنند. هتلینگ بر آنست که اولاً تعدیل قیمت نفت بر حسب واردات کشورهای عضو اوپک و ثانیاً بر حسب نرخ بهره انجام شود. نتیجه اینکه الجزایر و عراق نمی توانند هزینه هایشان را برحسب هزینه های کشورهای صنعتی برآورد کنند، زیرا بعنوان صادرکنندگان مواد خام، اقتصادی وابسته به درآمد ارزی دارند.

در واقع کاهش ارزش پول ملی زمانی مفید است که صادرات از حد تعادل خارج شود و کشور دارای آنچنان مازاد اقتصادی ای باشد که بتواند با صادر کردن محصولات و گرفتن ارز، به بخشهایی که توسط کاهش ارزش پول خسارت دیده اند، کمک کند. بدین ترتیب ککش پذیری صادرات و تقاضای همگانی دو عامل کلیدی در تعیین کاهش یا افزایش ارزش پول داخلی اند. اما از آنجاییکه محصولات خام در سطح جهانی ککش ناپذیرند کاهش ارزش پول عدم ثبات اقتصادی را که به صدور این کالاها وابسته

است تقویت می کند. اگر ارزش پول به میزانی کاهش یابد که رشد صادرات نتواند جبران آن کند، آنگاه با بالا رفتن هزینه ی زندگی، گران شدن ارز و واردات رشد اقتصادی دچار وقفه می شود و در اصطلاح اقتصادی به «رشد نکبتبار» تبدیل می گردد.

صندوق بین المللی پول کاهش ارزش پول را با بالا بردن نرخ بهره همراه می کند و این عاملی دیگر در انقیاد کشورهای است که صادراتشان عمدتاً مواد خام است. چگونه؟ در کشورهای پیشرفته ی صنعتی تنظیم و تعادل سیاست مالی و پولی از وظایف دولت است. حتی نئولیبرالی چون فریدمن نیز به این موضوع اذعان دارد. او بحران سال ۱۹۳۰ را در کتابش بنام «آزادی انتخاب» بگردن بانک مرکزی آمریکا می اندازد، چرا که بموقع و با دخالت بجا در نظام پولی کشور نتوانسته است از این بحران جلوگیری کند. بهر حال اگر سیاست تعادل را از نقطه نظر اقتصاد سرمایه داری نسبتی بین نرخ ارز و هزینه ی داخلی واقعی بدانیم، با انواع گوناگونی از سیاست تعادل روبرو خواهیم بود. چرا صندوق بین المللی پول از میان تمام این امکانات فقط بر کاهش ارزش پول و بالا بردن نرخ بهره تاکید دارد؟ تضعیف ارزش پول ملی با در نظر گرفتن رابطه ی بین نرخ ارز و هزینه ی واقعی داخلی می تواند به سیاست مالی توری و یا رکود منجر شود. زمانیکه بهره ی پول بالا رود سیاست مالی توری است. در نتیجه کاهش ارزش پول داخلی همراه با بالا بودن بهره، انگیزه ایست که سرمایه ی خارجی به کشور سرازیر شود، مالیاتها افزایش یابند، هزینه ی زندگی بالا رود، مصرف و درآمد کاهش یابد و فرار سرمایه ی داخلی به خارج ابتدا کم شود اما چون نرخ بهره بالاست، سرمایه گذاری گران می شود، سرمایه های خارجی و داخلی درست در بخشهای پولی و مالی (بخاطر بهره ی بالا) بکار می افتند، نرخ سرمایه گذاری در صنعت و کشاورزی پایین می آید بر وابستگی کشور به صنایع و مواد صنعتی خارجی افزوده می شود، بازار بازی با ارز و تجارت کالاهای مصرفی رونق می گیرد و سیستم بانکی بعنوان اهرمی برای سرمایه گذاری در بخشهای غیر تولیدی بحرکت در می آید. در این شرایط ورود سرمایه های خارجی بخاطر سود بردن از بهره بالاست و چون تولید داخلی قادر نیست از طریق گسترش تولید کالاهای این

وجوه را پرداخت کند، کشور مجبور می شود اصل و فرع این سرمایه ها را از طریق قرض از بانک مرکزی جبران کند (۳۰) و این خود سیاست توری را دامن زده و زمینه ی فرار سرمایه ها را بخارج آماده می گرداند. کاهش ارزش پول و بالا بودن نرخ بهره ارز را گران می کند و با گران شدن ارز، واردات ماشین آلات و تکنولوژی که می توانند در رشد صنعت مفید واقع شوند، گرانتر می شوند. در نتیجه شرایط صندوق بین المللی پول بهیچ وجه در خدمت اقتصاد داخلی کشورهای جهان سوم نیست.

### ۳-۱- برنامه عامل رشد اقتصادی

هرناندو دی سوتو یکی از اقتصاددانان اهل پرو در مخالفت با دخالت دولت در اقتصاد با برنامه می گوید که برای تاسیس یک کارخانه تولیدی همراه با چهار دستیار، مدت ۲۸۹ ساعت وقت صرف گرفتن جواز کرده است، حال آنکه همین عمل در آمریکا ۳ ساعت و نیم وقت لازم دارد. این نئولیبرال که به تئوری مراحل رشد از طریق بازار، یعنی ابتدا صادرات مواد خام و رشد صنایع سبک و بعد از آن صنایع دیگر، معتقد است، می نویسد: «تولید خرد در سطح ملی سرمایه ی زیادی ایجاد نمی کند» (۳۱) ولی متأسفانه توضیح نمی دهد که بدون سرمایه ی زیاد چگونه می توان از تولید خرد به کلان گذار کرد. آقای صالحی هم در رد اقتصاد با برنامه و دفاع از سرمایه داری به عنوان موتور رشد می نویسد: «بازگشت کشورهای اروپای شرقی بسوی بازار آزاد و از میان برداشتن اقتصاد با برنامه که زیر نظر دولت عمل می کرد نیز نشان می دهد که برای بیرون آمدن از کلاف سر درگم عقب ماندگی باید از دینامیسم و پویایی سرمایه داری بهره گرفت» (۳۲) عمق استدلال سوسیالیست بازاری از سطح فهم مصرف کننده ی ساده فراتر نمی رود و برای او شکست اقتصاد «با برنامه» ی کشورهای اروپای شرقی دلیلی برحقانیت سرمایه داری است.

برنامه کوششی است دسته جمعی که در آن کارکنان اجتماعی با در نظر گرفتن وضعیت اقتصادی- اجتماعی هدفهای هماهنگ را در تولید و مصرف معین می کنند. هدف عمده ی این برنامه ریزی بالا بردن منظم

رشد تکاملی را در درون خویش پرورش دهد. بدین لحاظ سرمایه می باید قبل از هر چیز به موضوع و روابط مالکیت جواب گوید.

### ۳-۲- مالکیت و برنامه

موضوع اساسی در تولید کالایی سرمایه داری پوشیده شدن روابط بین تولیدکنندگان بتوسط روابط بین دارندگان محصولات است. وجه تمیز تولید کالایی سرمایه دارانه اینست که دارندگان محصولات، یعنی سرمایه داران، در بازار مبادله نه بعنوان دارندگان، بلکه به مثابه ی تولید کنندگان محصول ظاهر می شوند. به همین دلیل در این شیوه ی تولید استقلال انواع گوناگون کار در واقع مشخص کننده ی وابستگی متقابل تولید کنندگان است و همین وابستگی است که حدود استقلال روندهای تولید را نفی کرده و در حوزه ی عمل قانون ارزش قرار می دهد. بازار قادر به آشکار کردن این روابط نیست و فقط برنامه می تواند بر این مخفی شدننها نقطه ی پایانی بگذارد. برنامه می تواند آن فضای لازم را طوری ایجاد کند که امحاء تضاد کار مشخص و کار مجرد و تفهیم روابط مالکیت ممکن شود.

مالکیت به مثابه ی موضوع اقتصادی عبارت از متناسبات تولیدی بین انسانهاست؛ مالکیت ظرفیت واقعی، بکار انداختن و بهره برداری از نیروهای تولیدی را معین می سازد و بعنوان موضوع حقوقی بیان می دارد که وسائل تولید یا محصول آن در اختیار چه کسی قرار می گیرد. بدیگر بیان هر تقسیم کار اجتماعی خود بیانگر یکی از اشکال مالکیت است. این تقسیم کار اجتماعی در بازار بر حسب جبر کور اقتصادی انجام می گیرد و هر چه پر توان تر روابط اقتصادی و حقوقی مالکیت را مخفی می کند. اقتصاد با برنامه با دامن زدن به بخشها و شرکت وسیع توده ها، نه تنها می تواند روابط مخفی شده ی تولیدکنندگان توسط مبادله ی کالایی را روشن گرداند، بلکه همچنین تضادهای بین روابط اقتصادی و حقوقی را برای آنان آشکار سازد. از آنجاییکه کشورما در مرحله ی انقلاب سوسیالیستی قرار ندارد و بازار قادر نیست به تضادهای نامبرده جواب عقلایی دهد، مالکیت عمدتا باید شکل تعاونی و دولتی بخود بگیرد. این شکل از مالکیتها را

سطح زندگی و برآوردن نیازمندیهای اجتماعی است. برنامه زمانی بعنوان نیروی مولده می تواند در ارتقاء سطح زندگی دخیل شود که دو پیش شرط اساسی را تامین نماید: ۱- شرکت وسیع توده ها در تنظیم امور و ۲- همکاری بین آنان، بطوریکه تمام تصمیمات در برنامه توسط کارکنان دخیل در برنامه اتخاذ و اجرا شود. هرگاه برنامه به دو پیش شرط اساسی فوق عمل نکند بصورت قوانینی درمی آید که بر مکانیسمهای اقتصادی تحمیل شده و به دستورالعملهای خشک تبدیل می شود و نتیجه ی آن عدم رشد خلاقیت توده ها به مثابه ی مهمترین نیروی مولده است. به بن بست رسیدن برنامه ها در جوامع اروپای شرقی و یا سرمایه داری بدین خاطر است که این برنامه ها یا بخاطر اهداف سیاسی و مالی دولتی خاص تدوین شده اند و یا آنکه نمی توانستند تغییری اساسی در تولید و توزیع روابط مالکیت ایجاد کنند. انگلس در نامه ای به براهه متذکر می شود که انتقال عملکردهای صنعتی و تجاری به دولت می تواند ارتجاعی و یا مترقی باشد. بسته به آنکه دولت ما را بجانب قرون وسطی و یا کمونیسم سوق دهد، خصیلت دولت نیز متفاوت می باشد و می نویسد: «ما از انحصار دولتی ایکه بخاطر اهداف مالی و سیاسی بوجود آمده باشد و نه بخاطر ضرورتهای داخلی، در تبلیغات خود نمی توانیم دفاع کنیم. شما می توانید مطمئن باشید که دولت پروس کیفیت تنباکو را چنان پایین و قیمت آنرا چنان بالا خواهد برد که هواداران رقابت آزاد شادی کنان به این خیط شدن کمونیسم دولتی اشاره خواهند کرد و خلق نیز اضطرارا به آنها حق خواهد داد.» (۳۳)

طبیعی است که در هر اقتصادی از جمله اقتصادهای با برنامه با تضادهایی چون منافع کنونی و آتی، ظرفیت تولیدی و مصرفی و... روبروست و اگر در جامعه ی ما بیسواد، وابستگی به صنایع خارجی و پخمه بودن بورژوازی بومی را نیز به این مشکلات اضافه کنیم، اتوقت ضرورت اقتصاد با برنامه بدلائیل متعدد دوچندان می شود. برنامه بجای حرکت از تقاضای مصرفی، از ثمربخشترین امکانات تولیدی و قابلیتهای ممکن در رابطه با منابع موجود در کشور حرکت می کند و به بهترین وجه از این منابع استفاده می نماید. برنامه خود باید در کنار این منابع بعنوان یک نیروی مولده موثر در عملکردهای اجتماعی باشد و طوری تنظیم شود که شرایط

می توان مالکیت جمعی نامید. یعنی «اعمال قدرت گروهی از کارگزاران... که ابزار تولید را در اختیار دارند؛ و اعمال این قدرت توسط یک کل انجام می گیرد» (۳۴) طبیعی است که در مالکیت‌های تعاونی باز هم قانون ارزش است که تعیین کننده است، هرچند از عملکرد آن جلوگیری گردد. تکامل این نوع مالکیت به اشکال مالکیت همگانی یا مالکیت خصوصی بستگی به مبارزه ی طبقاتی در جامعه دارد.

برنامه باید بتواند برحسب موقعیت جغرافیایی و منابع موجود در جامعه طرح ریزی کند و بر همین منوال کار جمع آوری مالیات‌ها، تاسیس کارخانه ها و... را باید به تعاونیها، مقامات ایالتی و ولایتی واگذار کند. وظیفه ی برنامه در این مناسبات تقویت نیروهای در حال رشد و کنترل قوایی است که مناسبات را بحال تعادل درمی آورند. برنامه باید طوری تنظیم شود که در تمام سطوح تولیدی و خدماتی نظارت کارکنان را خواستار شده و آنرا بخصوص در تامین مسائل مالی تا پایین ترین سطوح سازمانهای تعاونی و اداری طلب و تقویت کند. بازار به شرکت فعال توده ها تا آزمان باور دارد که برای سرمایه مفید باشد، حال آنکه برنامه می باید نتایج مفید کار و همچنین شرکت فعال توده ها در تهیه، تدوین برنامه و مالکیت تعاونی را روشن سازد. مالکیت تعاونی توسط کارکنان اجتماعی باید طوری تنظیم شود که بتواند تا آنجا که ممکن است به طفیلیگری و واسطه گری پایان دهد.

### ۳-۳- انباشت و مازاد اقتصادی

بنا بر اقتصاد متداول لیبرالی پس انداز، بخصوص پس انداز بخش خصوصی عامل توسعه ی اقتصادی است. لذا باید برای حمایت از بخش خصوصی از نابرابریها در جامعه دفاع کرد. روشن است که رشد هر جامعه ای به مازاد وابسته است، ولی آیا نمی توان آگاهانه و نه تحت قوانین کور بازار مازاد را افزایش داد؟ مازاد واقعی در یک جامعه از تفاوت بین تولید واقعی و مصرف واقعی و جاری جامعه بدست می آید. این مازاد در جامعه ی سرمایه داری مصرف تمام نیروهای انگلی را جزو مصرف واقعی

و جاری جامعه محسوب می کند. در یک اقتصاد با برنامه، جامعه با کنترل قیمت‌ها و تسلط بر بازار قادر است بخشی از تولید اضافی جامعه را بار دیگر بنفع کارکنان جامعه توزیع کند. بعنوان مثال با ملی کردن زمینها بهره ی مالکانه ی مطلق را ملغی کند و در عوض بر درآمد کارکنان اجتماعی بیفزاید. در جامعه ی سرمایه داری از مازاد بالقوه سخن می رود. این مازاد که عبارت است از «... محصولی که در اوضاع طبیعی و فنی معین و با بهره برداری از منابع تولیدی قابل استفاده، نمی تواند تولید شود» (۳۵)، شامل مصرف کارکنان غیر مولد و غیر ضروری، بیکار ماندن ماشینها و کارگران در نتیجه ی هرج و مرج تولید و رقابت نیز هست. اقتصاد با برنامه با ایجاد همکاری بجای رقابت، تطبیق رشته های مختلف تولید، استفاده از منابع پنهان، که مهمترین آن خلاقیت توده هاست، می تواند مازاد بالقوه را به مازاد بالفعل تبدیل کند. اعتماد توده ها به دستگاههای مالی و پولی که توسط خود آنها اداره می شود، می تواند به رشد پس انداز و مازاد بیفزاید. ادغام تعاونیها در یکدیگر و مرتبط کردن آنها باهم واسطه ها و انگلها را حذف می کند. در حالیکه در جامعه ی سرمایه داری یک اختراع مدتها بعنوان موضوعی ستوری در گاو صندوقها می ماند و یا بعضی اختراعات، از آنجا که قیمت را خیلی پایین می آورند، مسکوت گذارده می شوند، اقتصاد با برنامه هر اختراعی را که نتیجه ی آن آسان کردن کار و بهره بری بیشتر از کار و سرمایه باشد، فوراً در اختیار سایر بخشها قرار می دهد تا از اینطریق توسعه ی مازاد اقتصادی را دامن زند. اقتصاد با برنامه قادر است از ابتدا صرفه جوییهای خارجی را برآورد کرده و از اینطریق به توان مازاد اقتصادی جامعه بیفزاید.

### ۳-۴- وضعیت کشاورزی در ایران

جمعیت روستایی ایران از ۶۹٪ در سال ۳۵ به ۴۳٪ در سال ۷۰ رسیده است. رویهمرفته ۶۴٪ از آبادیهای کشور (تا سال ۶۵) یا خالی از سکنه بوده و یا جمعیتی کمتر از ۱۰۰ نفر (۲۰ خانوار) داشته اند. در سال ۶۵ تقریباً ۷۲٪ کارکنان مستقل و ۱۲٪ کارکنان فامیلی بدون مزدبده اند.

زمینهای در اختیار این دو گروه رویم حدود ۴۹٪ از زمینهای کشاورزی روستایی است. اگر معیار را ۵ هکتار بگیریم، ۷۱٪ بهره برداران در روستاها حدود ۲۲٪ زمینهای کشاورزی را در اختیار دارند. با توجه به این موضوع که بهره برداری زیر ۲۰ هکتار دارای صرفه اقتصادی نیست، آنگاه اوضاع وخیم و فقر روستاها آشکار می شود. پراکندگی آبادیها سبب شده که مسئله ی خدمات، مثل بهداشت، آموزش و پرورش، نقل و انتقال و غیره از طریق ارزش افزوده ی تولیدات با صرفه نباشد. در سال ۷۰ شاغلین در کشاورزی ۲۷/۶٪ بودند ولی افزایش تولید ملی از کشاورزی برابر ۱۸/۵٪ بوده است. بخش خصوصی هیچ علاقه ای به سرمایه گذاری در کشاورزی ندارد و حتی در زمان شاه دولت با ایجاد امکانات وسیع نتوانست بخش خصوصی را بقبول سرمایه گذاری در کشاورزی راغب گرداند. از سال ۶۷ تا ۷۰ این بخش توانسته مجموعه ی نقدینگی اش را، ۱/۸ برابر سازد، ولی در ترکیب هزینه ی ناخالص داخلی در سالهای ۷۰-۶۹ سهم این بخش در تهیه ی ماشین آلات ۰/۴ درصد و در ساختمان سازی ۵/۵ درصد بوده است، در حالیکه هزینه ی مصرفی این بخش در همین سالها ۶۷٪ به قیمت جاری است. بدهکاری این بخش به نظام بانکی ۱۸۲۴۸/۶ میلیارد ریال یعنی ۳۸/۷٪ است. این بخش عمدتاً همکاری با تولید کنندگان خارجی و فروش کالاهای آنها را ترجیح می دهد و از تامین منافع ملی شانه خالی می کند (۳۶).

تولیدکنندگان در روستا، تولیدکنندگان کوچکی هستند که با کمبود سرمایه و میزان تولید، پایین بودن بهره وری از کار، کمبود آموزش، کوچک بودن زمین، متشکل نبودن، وام گرفتن از واسطه ها و سلف فروشی مواجهند. کوچک بودن زمینها هر خانوار را مجبور می سازد که محصولات متعددی کشت نماید و امکان تخصیص بدین ترتیب از بین می رود. از طرفی چون زمینهای زیر کشت دائماً بین خانواده ها تقسیم می شوند، بازده نزولی کشاورزی نیز به این مجموعه اضافه می شود. بدین ترتیب دهقانان مجبور به مبادله ای هستند نابرابر و تحمیل این نابرابری مبادله به آنان سبب کوچ و یا فقر بیش از حد ساکنان روستاها می شود. نتیجه آنکه در ساختار کنونی کشاورزی ایران، بخش خصوصی عبارت از واحدهای

کوچک دهقانی است. اصلاحات ارضی بایستی طوری انجام گیرد که نه تنها به فقر دهقانان پایان بخشد، بلکه باید از نظر روانی نیز آنان را از یوغ اسارت نجات دهد. اولین اقدام بایستی ملی کردن زمینها باشد. با این عمل در واقع بهره ی مالکانه ی مطلق متعلق به زمیندار بنفع دهقانان تغییر می کند. طبیعی است که در ملی کردن زمینها بهره ی مالکانه ی نسبی باز هم وجود دارد، ولی باید با انتخاب روشهای دیگر (مالیات، قیمت گذاری و...) بخشی از این بهره را بنفع جماعت و تعاونیهای دهقانی تغییر داد. با توجه به کوچک بودن زمینها، ابزار تولیدی بدوی و پراکندگی آنها، که استفاده از خدمات را برای جمعیتهای بالاتر از ۱۰۰ نفر با صرفه می سازد، تشکیل تعاونیها، ارتباط آنها با یکدیگر و ارتباط با شهر ضروری می شود. روند توسعه ی تعاونی به نیروی انسانی در شهر محتاج است تا بتواند در کیفیت دانش فنی و مدیریت آنان را یاری دهد. این ارتباط نباید روستائیان را زیر سلطه قرار دهد. زیرا روستائیان ایران در شرایط کنونی علاوه بر فقر مادی دچار مشکل روانی عدم اعتماد به آینده نیز هستند هرگاه دهقان ایرانی در عمل درک کند که همکاری او با دیگران ثروتش را ازدیاد می بخشد، به واسطه ها احتیاجی ندارد، دام را می تواند راههای سهلتر و بهتر بدست آورد و روابط تولید و توزیع حداقل در تعاونی ایکه او کار می کند، برایش پنهان نباشد، آنگاه اعتماد به نیروی خودی از او موجودی آزاده می سازد. ازدیاد ثروت دهقانان سهم آنها در سرمایه گذاری را افزایش می دهد. شرکت دهقانان در موسسات مالی ایکه از نزدیک با منافع آنان برخوردارند و استفاده از این موسسات بنفع خودشان، می تواند عاملی در رشد پس انداز آنان شود. از جمله مشکلات روستائیان ایران پس انداز جنسی و مشکل برداشت سالانه است که به تفاوت درآمد کشاورزان در عرض سال می انجامد. تعاونیها قادرند این یادگار دوران فئودالی، یعنی پس انداز جنسی را به پولی مبدل گردانند و پس انداز دهقانی در بانکها و یا موسسات دیگر می تواند به مشکل دیگر دهقانان، یعنی تفاوت درآمد در زمان برداشت محصول و دیگر ماهها پایان دهد. کشاورزی عمدتاً در ماههای معینی از سال صورت می گیرد. تعاونیها می توانند در این فواصل به گسترش صنایع روستایی یاری رسانند. با توجه به این موضوع که ساختار

درونی واحدهای بزرگ روستایی یکسان نیست، بسته به شرایط این واحدها از نظر محلی و جغرافیایی و بسته به نیازهای دهقانان، باید در مورد این واحدها تصمیم گرفت و از پیش نمی توان ادعا کرد که آیا تمام این واحدها را بایستی به مالکیت تعاونیها درآورد یا بخشی از آنها را. این موضوع بستگی به تحقیق بیشتر در مورد موسسات بزرگ و خواسته های دهقانی دارد.

### ۳-۵- قیمت در اقتصاد با برنامه

در سرمایه داری تعیین قیمت در قلمرو اقتصاد صورت می گیرد. در اقتصاد با برنامه اما قیمتها باید طوری تثبیت شوند که بتوان از آنها در سطح دستگاههای برنامه ریزی استفاده کرد و در سطح واحدهای مختلف تولیدی به مثابه ی معیار گویایی برای محاسبات اقتصادی بکار برد. بدین لحاظ تعیین منظم قیمتها برای حد مطلوب در سطح واحدهای اقتصادی باید با حد مطلوب اجتماعی آنان تقریبا یکی شود و این عمل زمانی امکانپذیر است که شرکت فعال توده ها در تمام روندهای اجتماعی بنیان چنین قیمت گذاری را برای مجریان آن فراهم آورد.

### ۴- نقش دولت در اقتصاد با برنامه

با ارجاع به مطالب فوق می توان گفت که دولت منتخب نمایندگان تعاونیها، اتحادیه های کارگری، صنوف، بخشهای خدمات، نمایندگان استانها و ولایات و نمایندگان مالکان خصوصی است. وظیفه ی عمده ی دولت علاوه بر حراست مرزها و امنیت ملی، تنظیم کار کارکنان اجتماعی در مجرای است که اولویت اقتصادی- اجتماعی ایجاد می کند. طبیعی است که اتحادیه ها، تعاونیها و مالکان خصوصی بدنبال منافع خود هستند و لذا مجلس ملی صحنه ی مبارزه ی طبقاتی است و دولت نماینده ی این مجلس آن طرحهایی را به اجرا می گذارد که به تصویب عمده ی نمایندگان رسیده باشد. در رابطه با مالکیت خصوصی دو امکان وجود دارد. یا بخش

خصوصی بعد از طرح برنامه از جانب دولت رابطه ی معینی با آن برقرار می کند و از طریق پروانه و سهمیه بکار می پردازد، که در واقع در این حالت شبیه بخش عمومی است، و یا طبق قوانین بازار منافعش را دنبال می کند. طبیعی است که وظایفی بر عهده ی دولت است که نه تعاونیها، نه مالکیت خصوصی و نه نهادهای دیگر به تنهایی قادر به انجام آنها نیستند، مانند تدارک عوامل زیربنایی (آب، برق، حمل و نقل و...)، آموزش، بهداشت، ذخیره سازی آب، کانال و سدسازی و غیره.

پیشرفت کشور منوط به حل دو معضل کشاورزی و صنعت است. رشد کشاورزی با بالا رفتن درآمد کشاورزی ممکن است و این رشد در اقتصاد بازار یا از طریق بالا بردن قیمت کالاهای کشاورزی یا پایین آوردن مالیاتها صورت می گیرد. در مقابل پیشرفت صنعت و تشویق صنایع موقمی امکانپذیر است که قیمت مواد کشاورزی پایین باشد. دولت در حل این معضل با کمک تعاونیها و اتحادیه های کارگری وارد صحنه می شود. اصطکاک منافع چه در اقتصاد بازار و چه در اقتصاد با برنامه همیشه موجود است، ولی دولت در اقتصاد با برنامه با تثبیت قیمتها بر حسب ضرورت توسعه ی اقتصادی اجازه نمی دهد که رابطه ی مبادله تحت تاثیر بازیهای بازار طوری قرار گیرد که تضاد منافع بین این بخشها هر چه بیشتر آنها را از هم بگسلاند. طبیعی است که در رشد صنعت به جمعیت شهری اضافه می شود و زمینهای بدتر زیر کشت می روند و در نتیجه بر قیمت محصولات کشاورزی افزوده می شود. اقتصاد با برنامه می تواند با توجه به شرایط تعاونیها، برآورد کردن بهره مالکانه ی نسبی و توزیع مجدد آن بضع توده های دهقانی، از پیشرفت قیمت جلو گیری کند. خطر زمانی است که دهقانانی ده را ترک کرده و به شهرها کوچ می کنند و محصولات تولید شده در اختیار دهقانان کمتری قرار می گیرد، (بخصوص آن بخش از دهقانانی که در تعاونیها شرکت نمی کنند)؛ و چون کشتش عرضه پایین می آید، دهقانان از این طریق می توانند به منافع بیشتری دست یابند. اقتصاد با برنامه بازهم با اتکا به همکاری بین تعاونیها و درون تعاونیها با ابزارهای اقتصادی و سیاسی قادر است عرضه ی کشتش ناپذیر محصولات را بضع تعاونیها تغییر دهد. مشکل دیگر در کشور ما کمکهای مالی

مستقیم و غیر مستقیم به کشاورزان است. زیرا دهقانان ثروتمند و سرمایه دار نیز می توانند با مخفی شدن پشت فقر توده ی دهقانی از این کمکها استفاده کنند. درست وظیفه ی تعاونیهاست که به کمک آمار و ارزیابی وسائل تولیدی و زمین این معضل را حل کنند.

از وظایف عمده ی دولت تنظیم و کنترل مسائل مالی و پولی است، تا هم تعادل داخلی (جلوگیری از رکود و تورم) و هم تعادل خارجی (جلوگیری از کسری یا مازاد) را حفظ نماید. عمده ترین مسئله ی دولت پیشگیری از تورم در تعادل داخلی است، زیرا تورم نه تنها هزینه ی زندگی را گران می کند، بلکه باعث می شود که اقتصاد کشور به رشته های غیر تولیدی و انگل ساز روی آورد. از وظایف دیگر دولت توسعه ی صنعت و تنوع بخشیدن به محصولات صنایع و کشاورزی است. این وظیفه متکی است به استقلال ملی و به سیاست سرمایه گذاری بر تراکم سرمایه ی ملی، نه رقابت با سرمایه ی خارجی، ایجاد همکاری بین بخشهای مختلف و نه رقابت (زیرا همکاری یک نیروی مولد است ولی رقابت همیشه نیروی مولد نیست) و ایجاد اعتماد در مردم. هر دولتی می تواند در توسعه ی صنعتی با کمبود سرمایه روبرو شود و می تواند این کمبود را با بالا بردن مالیات، استقراض از دول خارجی، استقراض از بانک مرکزی و یا استقراض از مردم جبران کند. در یک اقتصاد با برنامه دولت زمانی یکی از این وجوه و یا مجموعه ای از آنها را می تواند به اجرا گذارد که کم و کیف آن قبلا برای مردم توضیح داده شده باشد و مردم بدانند که مثلا اگر از دول خارجی وام بگیرند چه کمبودهایی را باید تحمل کنند.

گذار به رشد بالاتری از توسعه و تکامل کشور منوط به مبارزه ی طبقاتی در این اشکال مختلف از مالکیت است. در این فراگرد یا دولت قادر میشود به کمک تعاونیها و اتحادیه ها ضرورت روابط متقابل انواع گوناگون کارها را برای کارکنان اجتماعی طوری عیان سازد که به آگاهی اجتماعی کارکنان در این زمینه بنحوی بیفزاید که این آگاهی در خدمت ترفیع جامعه بعنوان یک نیروی مولد موثر واقع شود، یا آنکه دولت از شرکت وسیع توده ها در مبارزه ی اجتماعی جلوگیری می کند، به استقلال تعاونیها در حفظ منافعشان علیه منافع سایر تعاونیها پا می دهد و در نتیجه خطر بالقوه ی

دولت، به خطری بالفعل مبدل می شود. جلوگیری از شکلگیری چنین دولت بوروکراتیکی فقط با شرکت وسیع توده ها امکانپذیر است. به همین خاطر آزادیهای فردی و اجتماعی ضرورتی تعیین کننده می یابند.

#### ۵- وظایف چپ

مارکس به ما می آموزد که سائقه ها و خواسته های مادی و معنوی بشریت زمانی صورت انسانی بخود می گیرند که انسانها این خواسته ها را در ارتباط با یکدیگر و انسانی کردن آنها ارضاء سازند. تحقق چنین آرزویی در شرایط کنونی و مقدماتا مشروط است به مبارزه و تلاش در سطوح و زمینه های گوناگون: در سطح تخیل مبارزه با مذهب، در زمینه ی سیاست تفهیم دولت و مناسبات آن با مردم، در سطح اقتصاد مبارزه با بت شدن کالاها، در حیطه ی فلسفه تفهیم «بودن» بجای «داشتن»، در پهنه ی هنر پیوند کار فکری و عملی با زیباشناسی بطوریکه کار را نه تنها به یک ضرورت و نه اجبار، بلکه همچنین به یک رابطه ی شادببخش بین انسانها مبدل گردانند، از نظر اجتماعی همکاری بجای رقابت، از دیدگاه روانکاوای ارضاء تمام انفعالات و خواسته ها در پیوند با یکدیگر و از نظر فردی خودسازی و خودانگیختگی. مالکیت خصوصی، بازار و رقابت بر اساس انگیزه ی سود فردی تولید و بازتولید فرایندهای اجتماعی را میسر می گردانند و از اینرو خود عواملی در تشتت و بیگانگی انسانها هستند و نمی توانند مورد قبول سوسیالیستهایی قرار گیرند که هر قدم و هر عملشان می باید انگیزه ای شود در رفع بیگانگی انسان از جامعه و طبیعت. وظیفه ی اساسی سوسیالیست در هر شرایط ایجاد و تامین شرایطی است که بر اساس آن بتوان آسانتر به مراحل بالاتری از تکامل گام برداشت. مالکیت خصوصی عامل تشتت و خود بیگانگی کارکنان اجتماعی است، حال آنکه مالکیت تعاونی، بقول انگلس دستکم باید ثابت کند که تاجر و کارخانه دار و خیل وسیعی از واسطه ها و انگلها که کارشان غیر مولد و غیر ضروری است، افرادی غیر لازم در اجتماعند. (۳۷)



## یادداشت ها:

- ۱- صالحی؛ ایران و دمکراسی، انتشارات پژوهش، ص ۶۹.
- ۲- درقمن؛ توسعه ی اقتصادی از آغاز تا روستو، در: گزیده مسائل اقتصادی- اجتماعی، سال نهم، شماره ۷ و ۸، ص ۱۶.
- ۳- همانجا.
- ۴- پل باران؛ اقتصاد میامی توسعه، ترجمه: فرخ قبادی، انتشارات پژوهش، صص ۴۷-۴۶.
- ۵- چونگ. ایچ. لی؛ نقش دولت، نظام مالی و موسسات بزرگ خصوصی در توسعه اقتصاد کره جنوبی، در: گزیده مسائل اقتصادی- اجتماعی، سال نهم، شماره ۱۱ و ۱۲، صص ۴۵-۴۴.
- ۶- والتر ماهر؛ «رشد بازار سرمایه کره جنوبی»، در: تازه های اقتصاد، شماره ۲۹، ص ۳۵.
- ۷- آسیا سرزمینی که بیر می پروراند، در: گزیده مسائل اقتصادی- اجتماعی، شماره ۷ و ۸- چیری هوت تان؛ مسائل و مشکلات خصوصی سازی: مقایسه بین کشورهای آسیای جنوب شرقی، در: گزیده مسائل اقتصادی- اجتماعی، سال نهم، شماره ۱۱ و ۱۲، صص ۱۱.
- ۹- جیمس ماهان؛ «راهبرد صنعتی کردن: مقایسه بین آمریکای لاتین و آسیای جنوب شرقی»، در: گزیده مسائل اقتصادی- اجتماعی، سال دهم، شماره ۱ و ۲.
- ۱۰- جون رابینسون؛ جنبه هایی از توسعه و توسعه نیافتگی، ترجمه حسن کلریز، نشر نی، ۱۳۶۵.
- ۱۱- منبع ۱ ص ۵۸.
- ۱۲- مارکس؛ مبانی نقد اقتصاد میامی، ترجمه ی فارسی، ص ۴۰۱.
- ۱۳- همانجا، ص ۴۰۹. مترجمین کتاب بجای «سرمایه ی کلی» اصطلاح «جهانشمول» را انتخاب کرده اند که بنظر من درست نیست.
- ۱۴- منبع ۱، صص ۶۷-۶۶.
- ۱۵- نقل بمعنی از منبع ۱، صص ۱۰۸-۱۰۵.
- ۱۶- مثلاً کاهش درآمد نفت در سال ۵۶ در ایران رشد اقتصادی را از ۱۷ درصد به ۲ درصد کاهش داد. اطلاعات میامی- اقتصادی، ص ۸۲.
- ۱۷- گزیده مسائل اقتصادی- اجتماعی، سال نهم، شماره ۷ و ۸، ص ۱۱۰.
- ۱۸- منبع ۱، ص ۶۰.

- ۱۹- مارکس؛ سرمایه، جلد اول، ترجمه ی فارسی، ص ۶۸۳.
- ۲۰- شمال و جنوب، ترجمه ی همایون پور، انتشارات آگاه، مجموعه ی اطلاعات از صفحات ۲۷۷، ۲۸۸، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۸۰ و ۲۸۱ این کتاب استخراج شده اند.
- ۲۱- منبع ۱، ص ۱۵۴.
- ۲۲- همانجا، ص ۱۵۶.
- ۲۳- گزیده مسائل اقتصادی- اجتماعی، سال نهم، شماره ۷ و ۸، ص ۹۱.
- ۲۴- علی اکبر نیکو اقبال؛ «کشورهای رو به توسعه و استراتژی حمایت از صادرات»، در: اطلاعات میامی- اقتصادی، شماره ۶۸-۶۷، ص ۹۳.
- ۲۵- نیکو اقبال می نویسد: «... شواهد تجربی نشان می دهد که کشورهای توسعه نیافته مشارکت قابل توجهی در تولید و صادرات کالاهای صنعتی، این پویاترین عنصر مبادلات جهانی نداشته اند. از عوامل عمده ای که در این فرایند موثر بوده است می توان به ساختار تعرفه و سیاستهای حمایت موثر در کشورهای صنعتی اشاره کرد.» (همانجا)
- ۲۶- نگاه کنید به: ابراهیم رزائی؛ اقتصاد ایران، نشر نی، چاپ دوم ۱۳۶۸.
- ۲۷- دومینیک سالواتوره؛ تئوری و مسائل اقتصاد بین المللی، ترجمه ی هدایت ایران پرور و حسن کلریز، نشر نی ۱۳۶۸.
- ۲۸- نگاه کنید به: ماهنامه ی رونق، شماره ۱۰.
- ۲۹- همانجا.
- ۳۰- اطلاعات میامی- اقتصادی، شماره ۷۲-۷۱، ص ۱۱۴.
- ۳۱- تازه های اقتصاد، ص ۶۷.
- ۳۲- منبع ۱، ص ۶۷.
- ۳۳- انکلس؛ مومسیالیسم علمی و مبارزه ی طبقاتی، جلد اول، ص ۹۱.
- ۳۴- شارل بتلهاپیم؛ محاسبه اقتصادی و اشکال مالکیت، ترجمه ی سعید سجادیان، انتشارات پژوهش، ۱۳۵۸، ص ۱۱۷.
- ۳۵- منبع ۴، ص ۵۹.
- ۳۶- مستخرج از اطلاعات میامی- اقتصادی، شماره های ۶۶-۶۵ و ۷۰-۶۹.
- ۳۷- انکلس؛ آنتی دورینگ، ترجمه ی فارسی، ص ۲۵۸.

#### نقد ۱

بیانیه

ش. والامنش: توصیف، تبیین و نقد

ماکس هورکهایمر: تئوری سنتی و تئوری انتقادی

امیر هاشمی: عینیت و ارزشگذاری در علوم اجتماعی

#### نقد ۲

کیوان آژرم: انترناسیونال دوم و بلشویسم

ردولفو بانفی: مسئله ها و مسئله نماها در مارکسیسم

آزادمت: نقش افشار متوسط جدید در انقلاب

گفتگوی هابرماس و مارکوزه: تئوری و سیاست

#### نقد ۲

کارل کرش: چرا یک مارکسیست هستم

ش. والامنش: شالوده های ماتریالیسم پراتیکی مارکس

مارکس: تزا درباره ی فوئرباخ

ری باسکار: ماتریالیسم

#### نقد ۸

ش. والامنش: نظریه و عقیده

کیوان آژرم: ملاحظاتی پیرامون انقلاب اکتبر روسیه

میخائیلو مارکویچ: پراتیک به مثابه مقوله بنیادی

گفتگوی هابرماس با مارکوزه: تئوری و سیاست

#### نقد ۳

الفد بلانی: مبانی ایدئولوژیک انقلاب ایران

جولیت میچل: مروری بر بیست سال فمینیسم

ش. والامنش: نقد اسطوره ی کمونیسم کارگری

هربرت مارکوزه: نظریه ی سائق و آزادی

#### نقد ۹

حمید حمید: آیا مارکسیسم مرده است؟

اسکار نکت: فقر دسکراسی بورژوازی در آلمان

ش. والامنش: روشنفکر کیست؟

روبرت کورتس: شکست سیاست توسعه در شرق

#### نقد ۴

کوروش کاویانی: رویگردانی روشنفکران از آرمان رهایی

فرشته انتشاری: مفهوم عقلانیت در جامعه شناسی ویر

ش. والامنش: بحران تئوری و بحران چشم انداز تاریخی

یورگن هابرماس: نقش فلسفه در مارکسیسم

#### نقد ۱۰

حمید حمید: مقوله تبیین در روش شناسی تاریخی مارکس

لیو یاسو: جامعه و دولت در تئوری مارکس

محمود بیگی: علل بحران در سرمایه داری

ارنست بلوخ: مارکس به مثابه ی اندیشمنده ی انقلاب

#### نقد ۵

ماکس هورکهایمر: نقش اجتماعی فلسفه

آنتونیو گرامشی: شکلگیری روشنفکران

ش. والامنش: نقد مبانی نظری توهم سیاسی

ولفگانگ شلوختز: پارادکس عقلانیت

#### نقد ۱۱

حمید حمید: درباره مختصات جامعه شناختی ایران

میخائیلو مارکویچ: مقوله ی انقلاب

ش. والامنش: ماهیت سیاسی حقیقت

رومن رمسلسکی: نکاتی درباره روش مارکس در کاپیتال

#### نقد ۶

کیوان آژرم: مارکسیسم روسی و بحران جنبش چپ

ماکس پلانکت: درباره ی ماهیت آزادی

ش. والامنش: پیرامون فروپاشی جوامع نوع شوروی

حمید هاشمی: گفتاری در روانشناسی توده ها

**بهای اشتراک چهار شماره نقد**

**معادل ۳۱ مارک آلمان**